

[Afghanistan Digital Library](#)

adl1201

<http://hdl.handle.net/2333.1/ffbg7bn5>



This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu

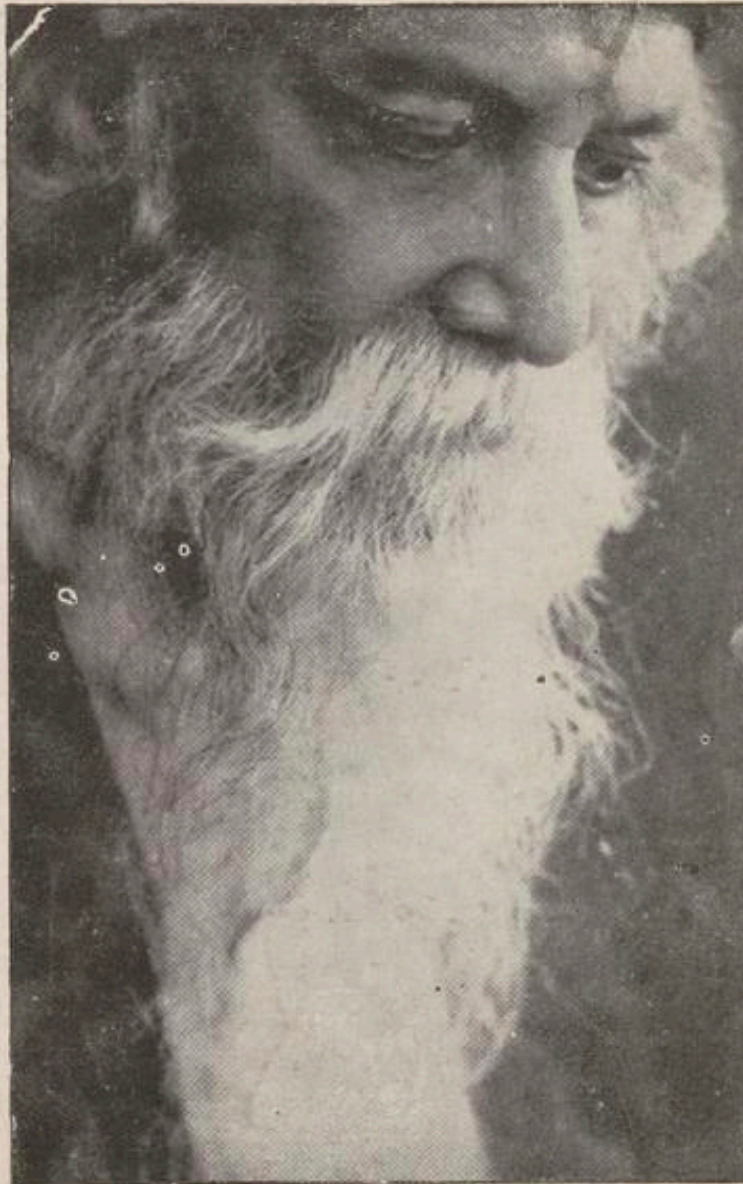
۱۰
باغبان

اثر ر. تاگور

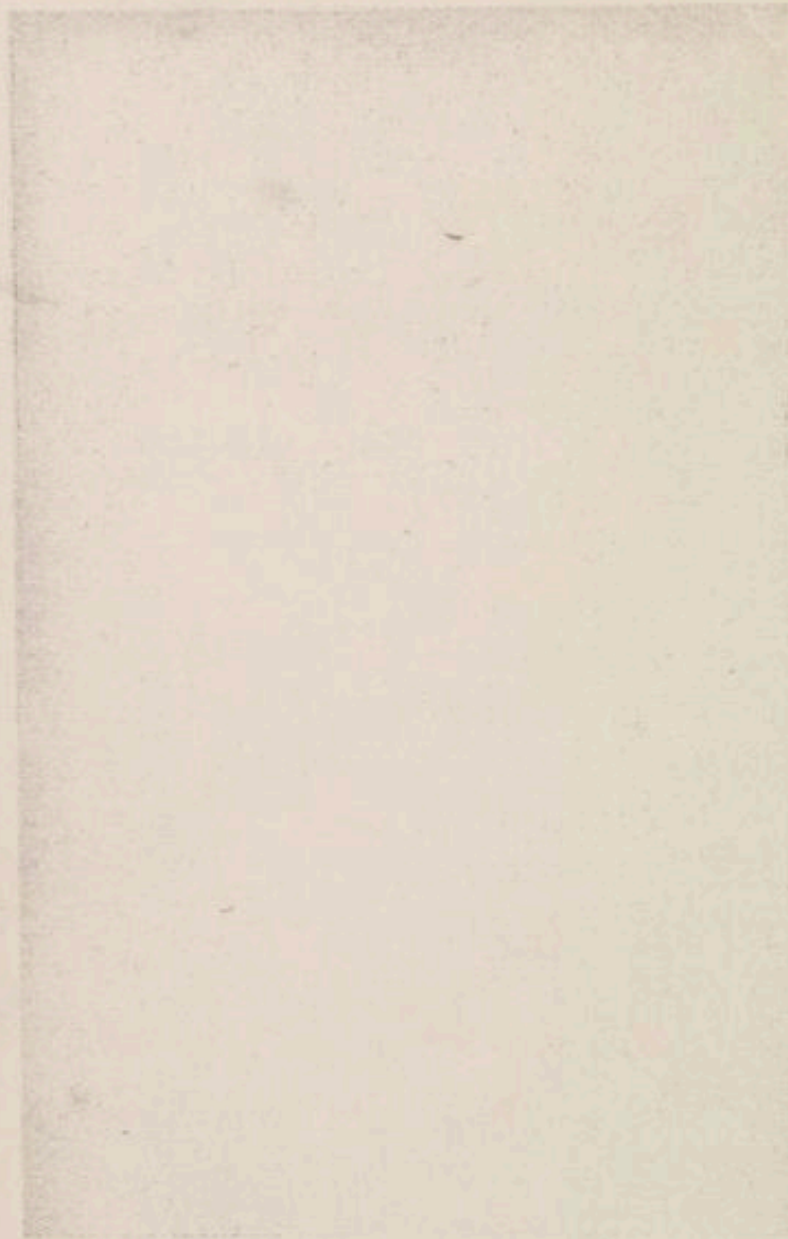
مترجم: پژواک

رابند راناته تاگور به تاریخ ۶ می ۱۸۶۱ در خانواده جلیلی در کلکته به جهان آمده . پس از تحصیلات خصوصی در هند، سال ۱۸۷۷ بعزم تحصیل به انگلستان سفر کرد . مگر زود بر گشت . هنوز جوان بود که در نویسندگی و شاعری در بنگال نامدار شد . در سال ۱۹۰۱ مدرسه «سانتی نیکتان» را نزدیک کلکته تأسیس کرد که مرکز بزرگ فرهنگ و هنر گردید. در ۱۹۱۳ جایزه نوبل را در ادب گرفت و هشت هزار پوند انعام آنرا در توسعه سانتی نیکتان صرف کرد . به غرب، انازونی و جاپان سفرها کرد. رهبر بزرگ هند شد. نشیبه ملی آنگشور را او برود . کودکان و مردمان بینوار دوست داشت و همچو پدر مهربانی می زیست. در تابستان ۱۹۴۱ از جهان رفت. مجموعه شعر «گیتان چلی» از چند مجموعه بنگالی انتخاب و با انگلیسی ترجمه و نشر کرد (۱۹۱۳). «هلال» (۱۹۱۳). «باغبان» (۱۹۱۴)، «اشعار کبیر» (۱۹۱۵)، «سیدمیوه» (۱۹۱۶) سرتاسر جهان ترجمه و خوانده شدند. تاگور در بنگالی در حدود ۲۶ مجموعه شعر، ۱۷ درامه، ۵ کبیدی، ۶ مجموعه مخصوص سرود، ۱۷ مجموعه نثر، ۲ کتاب تعلیمی، ۶ رومان، ۴ داستان، ۵ کتاب درباره هدف ملی دارد که همه ترجمه نشده . از جمله ترجمه ها در زبانهای مختلف جهان، آنچه دیگر به انگلیسی ترجمه شده اینست : «رشته های گسسته و دیگر حکایات»، «کانون فرهنگ هند»، «وحدت خلاقه»، «لمن بروداع»، «لمعات بنگال»، «سفینه زرین»، «داستان گورا»، «سنگهای تشنه»، «هند بزرگتر»، «سخنرانی ها»، «آموزش طوطی»، «شخصیت»، «دفته سرخ»، «مرغان گذران»، «سخن رانی برجین»، «زمان کودکی من»، «مکاتبات» و غیره و غیره . چنانکه مترجم این کتاب در مقاله مقدمه مینویسد، هر کس از ظن خود یار تاگور میشود . این سخن در مقاله هائی که شعرا و دانشمندان قرن ما همچو منجولان داوه، آندره ژید، کارل هوگمن، و.ب. پیتمس، ای. تامپسن و غیره در باره اندیشه تاگور نوشته اند، مشهود است . مترجم این کتاب، هنگام ترجمه و هنگام نوشتن مقدمه خود، مانند این دیگران بوده در «راه رسیدن بدل و دیده تاگور» (شاید بیشتر از دیگران) پیرو «قریحه و عواطف» شخص خود است . مگر درین قریحه و عواطف نیز، تجلی ای از تاگور می درخشند. دوستان شعر تاگور از خواندن و بازخواندن این مقاله مترجم بینباز نخواهند بود . روان فرهادی

دانشمند دینار طاهر ولد محمد پیرایم ری



هنرگامی خواهد رسید که فراموش خواهند کرد من فیلسوف
بودم اما بیاد خواهند داشت که نغمه سیرانی کرده ام . «ناگور»



Handwritten text in Arabic script, located at the bottom of the page. The text is faint and appears to be a signature or a short note.

سخن هتر چم

چون باغ همه انسانها، باغ ساگور «کائنات» و گل
این باغ «حیات» است. باغبان آن «روح بشر» است که دز سرحد
مجهولی، میان «انسان» و «دیگرزندگان»، آواره میگردد و به
وهم میجوید: چون کامل نیست آنچه را میجوید نمیابد؛ چون
بکمال نرسیده است، درد میکشد. این درد مجهول را میجوید:
آنرا نمی یابد. چون از کمال محروم است، فریاد میکند. این
فریاد مجهول را میجوید، آنرا نیز نمی یابد. نو مید
میشود: از توقع کمال درمیگذرد؛ محض بوجود قناعت، میکند.
برای دوام وجود، هنگامه مخفی مرگ آرزومندیهای خویش را
در پرده پندار سرور پنهان میکنند. گاهی کفن سبیدی را
در تابوت سیاهی میگذارد و گاهی تابوت سیاهی را در پارچه
سبیدی میوشد. روح جوینده و ناکام خویش را فریب میدهد.
برای او میسراید و آن نغمه را نغمه سرور مینامد. چون سرور
نمی آورد، آنرا سرود اندوه نام میگذارد.

این مضامین «حیات و اندیشه»، همان اند که زندگی آنرا
بر لوحه یک مقصد مجهول نگاشته و در آغوش انسانها گذاشته
است تا با آن در کاینات گردش کنند، و آنرا بر خود و بر
دیگران فرا خوانند. آنچه یک انسان را از دیگر انسان درین
رمز ازلی و ابدی امتیاز میبخشد، اختلاف انسانها در شیوه فرا-
خواندن این طلسم هستی است.

(ب)

«تا گور» در میان این انسانها يك انسان است. در کاروانهای
بیشماری که بر سطح و فراز بیابانها و کوههای شرق، بسوی انجام
حیات دنیائی سفر کرده اند، از کاروان «ریشی» های قدیم،
برای سرودهای روز کارما همین يك تن بازمانده بود تا در عصر
خود بیاید و ازین عصر به اعصار آینده برود.

پیام تا گور صلح در جنگ زندگانی است. مهر درین آدم
جزء طبیعت انسانی و بایه استواری نهاد بشریست: گامیهای
گل آلود را زیبا میسازد و جمال را دوست دارد.

قریحه تا گور گاهی در يك دایره سیید، چون بیکر سیاه
برجسته ای حرکت میکنند. گاهی آن بیکر سیید و آن دایره سیاه
است. با همه رمزیکه در روح و اندیشه خود دارد سرور او سرور
و اندوه وی اندوه است. شکست خواهد بود اگر گاهی از سرور
اشک ریخته باشد؛ اما چون آموزگار است و میخواهد ره نما باشد
بر بسی دردها و اندوهها تبسم کرده است.

«تا گور» نبوغ ندارد، اگر نبوغ وجود داشته باشد: «سویه
متوقع رسائی» انسانرا باین مزیت تعبیر نمودن چیز دیگر است و
بحث دیگر.

«تا گور» محض يك چشم بینا و یکدل دانا دارد: چشم بینائی
که جمال را در طبیعت نادیده نمیگذارد، و دل دانائی که درد
انسانرا در قلب هستی حس میکند.

«تا گور» بمهر طبیعت زنده و بدرك و ستایش آن جاوید است.
این کار را مردم گمنام دیگر هم توانسته و کرده اند اما شهرت

(ج)

بهرهٔ همگانی نیست .

«تاگور» در «باغبان» مظهر اعجاز بست در خور ستایش :
آن اینست که يك دل حساس را رابطهٔ آب و گهر درد
و هستی ساخته است . این گفته در حق همه آثار او صدق میکند
و بدستی که راستی همین است .
زندگی انسان شمعیت که شعلهٔ آن در میان دوده‌های خود
میدرخشد . دردها ، آرزوها ، عواطف و اندیشه ها پروانه های
آیند . انسان بدور «حیات» میگردد . بیباکی پروانه اورا پیروز
میسازد، زیرا این برندهٔ بيباک ترس را از بالهای لرزان خود دور
کرده است . اما انسان عواطف خود را اسیر اندیشه نگه داشته
است و اندیشه یگانه با دار این مخلوق است که وی را با سارت جاوید
«از خود نگذشتن» سیرده است . «تاگور» در میان انسانهای
با اندیشه ، نزدیکترین همه به پروانه است . پروانه ای که آتقدیر بر
شمع نمیزند که بر گل می نشیند . از بست که تاگور از «زندگی»
به «جمال» میگراید و در معبود کسل، جزء حقیقت رامیکزیند .
در گورستان شرق که نکبت کافور آنرا هوای زمان پیاد
نستی سیرده و حیوات اعصار هستی آنرا زبون و نای بود
کرده است ، «تاگور» شمعیت که بر مزار خود میسوزد . بر تو
این شمع، در دایرهٔ شعاع خود، از سرحد تابش تا حد مجیرگی، يك
روشنائی درخشان است که دیده میشود . اما آنچه را که میجوئیم
همیشه در پرتو آن نمیتوان یافت؛ زیرا به عقایدی که از آن او نیستند
هنوز معتقد است ، بی آنکه هماره التفات کنند که او آمده است
و آن عقاید رفته اند .

(د)

این باغبان به باغستان گرا نیده ، بر سنگ گلهای آن
شيفته و از نكبت آن مست است، اما نمیخواهد از خمار اندیشه خزان
گلهای آرزو رنج برد . «تاگور» در يك محیط مرده يك
«حیات» زنده بود، از بنو حق داشت چنان باشد. در يك میدان
جنگ، يك برچم صلح است. که از بیوند او با عقاید باستان نشأت کرده.
اختیار این شیوه آسان در ساحت سختی های، زندگی او را به بزرگی
نکوئی بزرگ ساخت، ورنه مانند گمنامهای بزرگتر از خود
کوچک میمانند. «تاگور» مرد خوشبختی بود: يك «شاعر فیلسوف»
خوشبختتر از يك «فیلسوف شاعر» است. حتی «گوته» این حقیقت را
نمیخواهد اعتراف کنند. پیشوای ما جلال الدین بلخی یگانه کسبست
که بتوئی گاهی دوری خود را از هراس اینگو نه اعتراف اظهار
میکند . ما که بر همه ارواح بزرگ درود میفرستیم، جز حکایت
از بزرگی شان نمیتوانیم . اما بی شکایت هم نتوانیم بود: شاید از
منصور بیشتر حکایت و کمتر شکایت کرده بتوانیم .

باشد که محض از ظن خود یار این مردم باشیم . هر چه باشد،
يك حقیقت در نزد ما ثابت است : تا و قتیكه فرق نيك و بد
یا امتیاز زیبایی و زشتی در نزد کسی موجود است آنکس ،
هر کس باشد، حد خود را، در دایره «اندیشه و بندار محصور به عادت»
نگهداشته است . بزرگی و نبوغ ، اگر وجود داشته باشد ،
ازین دایره بیرون و ازین حد فراتر است .

این شیوه تفکر نو امید کننده است ، اما بهیچ صورت معنی
افکار از حد برین معراج روح انسانی را ندارد . ازینست که باید

(۵)

انسان چشم برآه اعمار آینده بایستد و ارواحی را که می آیند استقبال کند ، نادیده آرزوی آرجمند، بلندی توقع انسانی را روشن ببیند . اگر این مقام نابدیدراروح حیوان دیگری ، غیر از انسان ، احراز کند ، باز هم برای يك انسان حق جوی ، جز سرور حقیقی نمی آورد . تنها خداوند می تواند به این آرزو جواب بگوید و این تسلی را بدهد : اوست «باغبان حقیقی کائنات» و «پرورنده کسل حیات» .

انسان مخلوقیست که در تقویم خویش به حد کافی خوبست؛ پس آنچه را خود می آفریند باید به حد کفایت خوب باشد . این اندیشه به « باغبان تاگور » ربطی دارد . تاگور درین کتاب میخواهد این راز را در میان گذارد، اگرچه نمی خواهد آنرا فاش کند . چون نمی خواهد آنرا فاش کند ، نتوانسته است آنرا چنانکه شاید در میان گذارد . موضوع سرودهای «باغبان» نیستی درهستی بزرگ مهر، نیایش جمال و جستن کمال در آغوش طبیعت است . درین آغوش آنرا در موسیقی آب و فضا، رو بندگان و جنبندگان، خموشی و غروش، و در صنعت بامداد و شامگاه، دل شب و نیمروز می جوید .

تاگور مسرت و اندوم ، امید و هراس ، لذت و درد را چنانکه دل انسان شناخته است، به آشنائی می بندد، اما قبائی از شباهت خود در بر عواطف می بوشد که شتاب و درنگ روح را، در سیر و الم زندگی، برای در یافتن رازهای حیات مجهول، به قدمهای خود خواهد برابر کند . آن قدمهایی است که پسوی این اندیشه

(۵)

ها و عواطف آشنایی بردارد و بامیخواهد با آن ازیشان بسوی
دیگری فرار کند .

تاگور، مانند دیگر دل‌های بزرگ و ارواح بیقرار کشف بقا
در وادی فنا، «مجنوب» نیست. چنان می‌نماید که «مسحور» باشد .
این شاید فرقیست که از منبع الهام این مردم سرچشمه گرفته‌است.
در نزد آن دسته که در محیط تاگور، «اقبال» نکوترین فسانه گوی
و داستان‌سرایی‌شان بود، «حقیقت برین» قانون الهام است . در نظر
تاگور یک صفحه طلسم مرموز، که نقش حقیقت را در آن می‌جوید ،
گذاشته شده‌است. این کیف درد دیگر آثار وی آشکار تر است .

تاگور وقتی در تنهایی خیال ، بین کسی سگال و بی چیزی
اندیشه، در شاهراه عواطف براه می‌افتد و می‌گوید یگانه همراه
من راه است، چنان می‌نماید که کار می‌خواهد و انهایی را که در
جلو وی روان اند، در سکر سپوئی که از نعمات بردوش دارد و یگانه
توشه اوست ، در سر راه اغما نیکه می‌خواهد خود را بان وصل
کند، پنهان سازد .

اگر این حالت صمیم باشد، سرودهای تاگور را میتوان نغمه
آشین بلندی خوانند که روح انسان آن را ترک کرده است ، گم
کرده است، اما فراموش نمی‌کند . نغمه بنجم باغبان حکایت
این نی و شکایت این جدا نیست .

هر چه هست این مرد درین طریق فاصله دور بهائی را که
بیقرار آنست، در میان خواب و بیداری، با رؤیاییکه آواز آن
نی نامعلوم موسیقی آن است، بر میکند و میگوید: چون چراغ

رساله باغبان بنجم

رساله باغبان پنجم - بلد

(ز)

بر بالین من خاموش شد با مرغان سحر یکجا بیدار شدم
(نغمه هشتم).

تا کور در میان یک «رامشگر فیابشگر» و یک «نیابشگر» -
مشگر» آرزو دارد معبدی باشد ، تا انعکاس ذکر چهری که در آن
میرود، پیام خموشی های روح انسانی را، برای بیدار کردن
دیدگان خوابیده فضائی که آسمان وی است، ببرد .
این خروش گاهی از قطره های ابرهای بلندی بر می خیزد
که از میان درخش و تند بزمین خاکی فرود آمده اند و گاهی
از دریاها می که در قلب زمین می خروشد و می خواهند راه خود را
به سطح بحریکه رنگ خود را بازنگ آسمان رو برو میکنند،
بشگافتند .

من یکی از اینها رانمی دانم و همه اینها را حس میکنم . اگر
این احساس دلیل وجود باشد باز هم حقیقت آن وجود مجهول است .
تا کور میگردد: در جستجوی دانستن معنی من چنان می پروازند
که ماه دربارا ببیناید. این خطاب به چشمان جوینده و پرسنده
است: من حیات خود را در برابر شما عریان کرده ام . از آغاز
تا انجام هیچ چیزی را نپنداشتم . ازان است که شما مرا نه
می شناسید . (نغمه نهم)

این اشارات یک منظور دارد و آن اینست که: گلشهای
«این باغبان» برای همه کس یک رنگ ندارد . دامن انسان برای
چنین گلستانها فراختر از دامن هر صحرای دیگر است . دامن
همه انسانها برابر نیست . این باغبانان چندان گل دارند که

(ح)

هر کس میتواند دامنی بر کند و چندان مسد شود که دامن
از دست برود . ازین زوهمه چیز را باید به خوانندگان باز -
گذاشت و خود از خطای خود بپوزش خواست .

«باغبان» رازیت که خواننده باید خود را دران دریابد .
باین معنی و تنها به این معنی این کتاب را به خوانندگان
هدیه میکنم .

حیف است اینگونه مردم به ترجمه آثار خوب ظاهر شوند . این
بدان می ماند که بیکر در سایه خود آشکار شود . اما چاره چیست ؟
در ترجمه آثار بزرگان يك فايده هست که خوانندگان
باندیشه های بزرگشان مجذوب میشوند و به مترجم کمتر فکر
میکنند . اگر این سود دست دهد مترجم از شرمساری برنگی
فرار کرده است . اگر این بیعت بیدار نباشد ، آنگاه بیشتر از هر
مترجم دیگر ، مترجم اینچنین آثار نکوهش میبیند ، و بد رستیکه
سزاوار آن است . این باده را از آن بیاد مستان میدهم که اتراف
مرا به نارسائی بیشتر شنیده باشند و بدانند که ، در هر چه از انتقاد
بفرمایند ، جز بپوزش خواستن سخنی ندارم .

اکثر اشعار تاگور باین معنی که «شده نمیتواند» قابل ترجمه
نیست : یکی آنکه شعراست . دیگر آنکه شعر شرق است . ازین راه
در دنیای شرق خصوصیت فلسفه و محیطیکه تاگور از یسکو
پرورده آنست ، از سوی دیگر آنرا پرورده است ، نیز در میان
میاید .

چون تاگور از نزدیکترین شعرا بطبیعت و حیات است ،

(ط)

مترجمیکه پرورشگاه و محیط حیات وی از «تاگور» فرق دارد، بیک مشکل دیگر روبرو میشود. شاید همین بوده است که برخی از آثار خوبش را خودش ترجمه کرده است تا از ضرر مترجم نجاتش داده باشد. اما این داد رسی محدود بهمان زبانیست که در آن ترجمه کرده. در غیر آن اثر را بضرر مترجمین بیشتر از یک زبان سپرده است.

چون «تاگور» بایک قریحه توانا و عواطف سوزان از دنیای درد سخن میکند، در پیام خود ازین دنیا امانتکار، در اظهار عواطف خویش صمیم و در شیوه اظهار دبستانی از خود دارد.

کار مترجم از هر یک از این رهگذرها بسرحداشکال میرسند. اگر اندیشه تاگور قابل انتقال است، آنهم در جهانی که از رمز و ابهام خاص خود دارد، برای آنست که چون آفتاب روشن و چون آب روان سخن میگوید. این شیوه سخنگویی آفتنی است که بریشه کوشش و آرزوی مترجم میزند.

این تذکر برای تبرئه از نارسایی نیست، زیرا تبرئه ممکن نیست. مطلب آنست که خواننده، برای درک معانی اینگونه بیان، نمیتواند، بی رهبری قریحه و عواطف خویش، خود را بدل و دیده «تاگور» آسان نزدیک بیابد. در غیر آن نمیتوان آنچه راوی دیده و حس کرده است هم بد انسان یافت. این استرحام مترجم شرط امانتکاری است.

(ی)

هنگامیکه در «حبیبیه» شاگرد بودم مولوی عبدالحمید معلم هندوستانی، «باغبان» اثر «تاگور» را بمن داد و سپارش کرد آنرا بخوانم. این کتاب بزبان «انگلیسی» بود. از خواندن آن فراوان حظ بردم و به ترجمه آن بزبان دری پرداختم. دوستانی که بزبان این کتاب آشنا نبودند، چون ترجمه آنرا خواندند، کتابرا پسندیدند. پس از آندهی دوستم «رشیدلطیفی»، هنگام داشتن روزنامه انیس، آنرا در آن نامه نشر کرد. خیال میکنم بیشتر از آن اکثر مردم مابه آثار تاگور آشنا نبودند. اکنون «باغبان» را اداره نشرات رادیو کابل درین مجلد طبع و نشر مینماید.

در بابان، برخود واجب میدانم که از دوست و همکار عزیزم دو کتور عبدالغفور روان فرهادی، که علاقه‌ری به خدمات ادبی و التفاتش به من عامل طبع این کتاب است، و از ریاست رادیو کابل و مدیریت مجله «بیتوز زغ و مدیر آن بناغلی «حبیب نوایی»، و ریاست مطبعه دولتی اظهار تشکر و امتنان نمایم.

پژواک

کابل - جدی ۱۳۳۶

-۶-

نوکر : ای ملکه، بر من رحم کن !
ملکه : مجلس ختم شده است و خدمتگاران من همه رفته اند تو چرا بیوقت و بعد از وقت آمده ای ؟

نوکر : نوبت من وقتی فرامیرسد که دیگران رفته باشند .
من آمده ام برای آنکه بپرسم با این خدمتگار آخر بنت چه خواهی کرد .

ملکه : در این وقتیکه گذشته است چه میخواهی از من داشته باشی ؟

نوکر : مرا باغبان گلستان خویش بساز .

ملکه : این چه ابله‌ی است !

نوکر : من شغل دیگرم را خواهم گذاشت . شمشیرها و نیزه های خود را بخرم . مرا به دربارهای دور مفرست . دینگر بمن کار فتوحات را بسیار . مرا در گلستان خویش باغبان بساز .

ملکه : در آنجا کار تو چه خواهد بود ؟

نوکر : بنده گی روزهای بیکاری تو! من سبزه های راهی را که

تو صبحگاه ازان میگذری ، جائیرا که گلهای میرنده

قدم های ترا نیایش میکنند تو تازده خواهم داشت .

من ترا در غوزی که در میان شاخه های درخت «سیتانا»

آویخته است غوز خواهم داد، جائیکه بر تو ماه شامگاهی

برای بوسیدن دامن تو با برگ درختان در میاویزد ...

(۲)

چتر اغسی را که پهلوی بستر تو می سوزد باروغن معطر
بر خواهم کرد . من بسای تخت ترا بسانقش های
عجیب خمیره صندل وزغفران خواهم آراست .
ملکه : انعام تو چه خواهد بود ؟
نوکر : که بمن اجازه بدهی تادست مشت شده و کوچک ترا
که مانند بندک های نیلوفر است دردست بگیرم ، زنجیر
های گل را در دست تو بیندم ، کف پایت را بساشیره
گلبرگ درخت «اشوکا» رنگ کنم و داغ غبار برا
اگر اتفاق آنجا احوث کنند بیوسم .
ملکه : دعا های تو مستجاب اند ! نوکر من ، تو باغبان گنلستان
من خواهی بود !

-۳-

آه شاعر! شام نزدیک وفضاتیرره میشود . موهای تو سیید
میگردند !! ..
آیا در تنهایی و تخیلات دقیق شاعرانه ات پیام آینده و سر
انجام جهان را میشنوی ؟
شاعر گفت : شام است و من گوش داده ام . شاید کسی از
دهکده آواز کنند . هر چند وقت گذشته است .
من گوش داده ام و نگران هستم که اگر دو قلب مستمند
و آواره باهم روبرو شوند و چشمان خواهند و بر از شوق شیفتگان
به نغمه نیازمند باشند خوشی آنها را درهم شکسته و برای
آنها بیرایم و صدائی بلند کنم .

(۳)

اگر من بر ساحل حیات نشسته و در عوالم مرگ و ما و رای
مرگ سیروسگال کنم و روحم را بآن جای های دور بفرستم
سرودهای عاشقانه و نواهای پر از جذبات آنها را کدام کس
بهم در خواهد آمیخت؟
ستارگان شامگاهان ناپدید میشوند . ستاره ایسکه در
آغاز شام طلوع کرده بود ، روشنی آنشی که جسد مرده ای آنرا
افروخته بود در کنار دریای خاموش و آرام آهسته آهسته می میرد .
شغالها بیک صدا در حیاط ویرانه در بر توماه رنگ باخته
ای فریاد میکنند .

اگر من درب خانه ام رابسته و بسکوشم که خوبستن
را از علایق دنیا و زنجیر های فانی آزاد بسازم و آنگاه اگر
مسافری بیاید و با کردن خمیده ای درینجا بزمنه ظلمت گوش
بدهد، کیست که راز زندگی را آهسته در گوش او فرا خواند؟
ایسکه موهای من سیید میشوند امریست خرد و نا چیز .
من هماره مانند جوانترین جوانان و پیرترین سالخوردگان
این ده جوان و پیر بوده ام .
برخی، لبخندهای شیرین و ساده دارند و برخی، در چشمان شان
مکر و حيله دیده میشود . بغشی، اشکهای شان در روشنی روز
است و دیگران سرشک شان در ظلمت شبانهان است .
اینها همه نیازمند من اند و من وقت ندارم که به آینده
فکر کنم و خود را به آن مشغول دارم .
من با همه کس همسایه هستم . اگر موهای من سیید میشوند بگزار
سیید بشوند!

(۴)

-۳-

بامدادان نور خود را بآب افکندم . از اعماق تاسا ريك
وتیره دریا چیزهایی بیرون آوردم که جلوه‌های شگفت و جمال
های غریبی در آن‌ها دیده میشد . بخشی چون تبسم میدرخشیدند .
پاره‌ای مانند قطرات اشک برق میزدند . برخی چون رخسار
زیبای عروس رنگین و روشن بودند . هنگامی که
بار کارهای روز را بدوش بر داشته و بسوی خانه رفتم
دیدم محبوبه من در باغ نشسته گلبهر گس‌ها را پاره میکند و با
این بازی وقتش را میگذراند .

لحظه‌ای درنگ کردم ، آنچه را از بحر بیرون آورده
بودم چون گرامی ترین گوهر در بای او تبار کردم و خموش
ایستادم .

بانها نگر بست و گفت : چه چیزهای شگفت ؟ به چه کار
می آیند ؟

سرم را بشرم فرود آوردم و خیال کردم که من برای این
چیزها نه جنگیده‌ام ، من در مقابل آنها چیزی مصرف نکرده‌ام .

این تحفه‌ها شایان نیستند که به دوست ار مغان شوند .

شب همه شب بگان بگان آنها را بکوی افکندم . سحر گسای

هان مسافران آمدند . آنها را از رهگذر يك بيك چیدند ، برداشتنند

و به سرزمین‌های دور بردند .

(۵)

-۴-

آه بر من! چرا خانه مرا بر سر راهی که بیازار می رود
آباد کردند.
آنها کشتی های خود را نزدیک درختان میگذرانند.
میایند و میروند، طوریکه دل شان میخواید.
من نشسته و بانها نگاه میکنم. وقت من می رود نمیتوانم آن
را باز گردانم.
روزهای من میگذرند. شب و روز آواز پای آنها نزدیک درختان
من شنیده میشود.

بیهوده فریاد میکنم: شمارا نمیشناسم
برخی به انگشتان من آشنا هستند. دیگران را بیومیشناسم.
برخی از آنها را خونی که در رگ های من است میشناسند. گروهی
را در خواب دیده ام.
نمیتوانم ایشان را باز گردانم. نعره میزنم و بایشان میگویم
هر که میخواید بخانه من بیاید، بیاید سحر گاه ناقوس
در معبد فریاد میکند.
سبدها را بدست گرفته می آیند.

باهاشان چون گسل سرخ است. بر توستییده دم بر چهره شان
افتیده است: نمیتوانم آنها را باز گردانم نعره می زنم و میگویم:
بسیائید و در باغ من گل بچینید! اینجا! اینجا! بیایید!
نیمروز، ناقوس دروازه کاخ بصیاد در میآید: تمیذا نسیم
چرا کارهای شان را ترک کرده و در سایه درختان من می آسایند.

Page Not
Available

(۲)

من فراموش میکنم و برای همیشه از یاد میکشم که راه رسیدن
بتورا نمیدانم. آن لگام و آن اسپ بالنداری که میتواند مرا بتو
برساند در دست من نیست. نیروی زندگی ندارم. دردل خویش
آواره و سرگردانم. منظر وسیع خیال تو درتندی آفتاب
و دقایق بیتابی در آسمان نیلسگون چه صورتی بخود میگیرد؟
ای انجام دوروای آواز بلندنی! ترا میگویم. من فراموش
و برای همیشه فراموش می کنم که درهای خانه که من دران
زندگی میکنم از هر سو بسته اند.

-۶-

مرغ اسیر در قفس و مرغ آزاد در جنگل بود. روز کماری بهم
رو برو شدند. چنین مقدر بود.
مرغ آزاد: (به آواز بلند) دوست من بیاب جنگل پرواز کنیم.
مرغ اسیر: (به سرگوشی) بیا این جا درین قفس با هم
زندگی کنیم.
مرغ آزاد: درین سیم های آهنین قفس؟ جائیکه برای پر زدن
و بال کشودن جائی نیست؟
مرغ اسیر: افسوس! من نخواهم دانست که در آسمان کجا
میتوان جا گرفت.
مرغ آزاد: عزیز کم! سرود های جنگل را برای.
مرغ اسیر: پهلوی من بنشین، من گفتار دانشمندان را بتو
خواهم آموخت.

(۸)

مرغ آزاد: (باواز بلند) نه آه نه سرود چیزی نیست که
آه وخته شود.

مرغ اسیر: افسوس!! من سروردهای آزادی و نعمات جنگل را بیاد ندارم.

آتش آنها را شوق دامن میزند ولی هرگز نمیتوانند

بسکجا بال بیال باهم پرواز کنند. نگاه آنها از بین

سیمهای قفس عبور میکنند و چشم یکدیگرشان میزند

ولی آنچه برای همدیگر میخواهند بیهوده است.

بالهای شانرا ناله کنان بهم میزنند و میسرایند:

نزدیک تر بیا دوست من، نزدیکتر.

مرغ آزاد: (باواز بلند) من نمیتوانم بیایم. من از این درهای

بسته قفس بدم میآید و هراس دارم.

مرغ اسیر: (باواز بست) افسوس! من، بالهای من کمزور

و ناتوان اند. بالهای من مرده اند.

-۷-

ای مادر! شهزاده جوان از بسر خسانه ما میگردد.

امروز چگونگی بکارهای خود بیردازم.

بمن بگو که موهایم را چسان بیارایم و خود را به چه

کالا بیارایم؟

ای مادر! چرا باشکفت در من مینگری؟

خوب میدانی که او بفرقه که من ایستاده و چشم براه

و بسم، نگاه نغو اهد کردی، میدانم که بیک چشم زدن

رساله باغبان پنجم - بلند

(۹)

از بر من می‌گذرد و از دیده من می‌رود . تنها صدای نئی ،
صدائی که آهسته آهسته می‌میرد ، از دور بسکوش من خواهد
رسید . باز هم شهزاده جوان از بر خانه ما می‌گذرد و من
بهترین جامه خود را بپوش خواهم کرد .

ای مادر ! شهزاده جوان از بر خانه ما گذشت . خورشید
بامدادان از عراده او می‌درخشید .

من نقاب را از روی خویش برداشتم . لعل‌ها تیرا که در
گردنم بود بر سر راه او انداختم .

ای مادر ! چرا بحسرت در من نگاه میکنی ؟

نیک میدانم که او گردن بند را از زمین بلند نکرد . لعل
های من در زیر عراده شکست و غبار سرخی ازان بروی
خاک ره‌گذر ماند . هیچکس ندانست که تحفه من چه
و برای که بود .

چون شهزاده جوان از بر خانه ما عبور کرد و من جواهری
را که روی سینه خویش جا داده بودم در راه او پاش کردم .

-۸-

هنگامی که شمع بر بالین من خاموش شد بامرغان سحر
یکجا بیدار شدم .

در پیچه من باز بود . نزدیک آن نشستم . حلقه از گل‌های
نازه روی زلفان پریشانم افتاده بود .

مسافر جوان آمد . در غبار سرخ بامدادان راه می‌پیمود .

(۱۰)

زنجیری از مروارید در گسر دن او بود . بر تو مهر بر تاج
اواقفیده بود . بدروازه خانه من ایستاد و بسالمهجه مشتاقی
بر سید « کجاست ؟
از حیا نتوانستم بگویم : ای مسافر جوان زنی را که
می جوئی منم ! من هستم .

تاریک بود . چراغ روشن نشده بود .
بی آنکه امیدی داشته باشم موهایم را می آراستم .
مسافر جوان بر عراده خود در آخرین روشنی خورشید رسید .
دهن اسپان او کف آلود بود . گرد برقبای او نشسته بود .
بدرب خانه من فرود آمد و با آواز خسته گفت :
کجاست او ؟ ...

حیا نگذاشت باو بگویم : ای مسافر خسته : زنی را که می جوئی
منم ... من هستم .

یکی از شامهای بهار است . چراغ در اطاق من میسوزد .
نسیم ملایمی از غرب میوزد . طوطی در قفس خویش بخواب
رفته است .

سینه بند من برنگ کردن طاؤس است . شال من چون رنگ
سبزه های نورسته و جوان سبز است .

نزدیک غرفه نشسته و به کوی خاموش و تنها نگاه میکنم .
در ظلمت شب آهسته می سرایم : ای مسافر نو مید ! زنی را که می جوئی
منم ... من هستم .

(۷۱)

-۹-

شبا هنگام چون به تنهایی سوی میعاد عشق خود براه میافتم
برنده ها خموش ، باد آرام و خانه ها بر دو طرف جاده بیصدا
می باشند .

تنها پایهای خود من است که بهر گام آواز آنها بلندتر
میشود و من شرمگین می شوم .

هنگامیکه در «مهابی» خود خموش نشسته و با آواز قدم های
محبوب گوش میدهم ، بر کد درختان بهم نمیخورد . آبهای دریا
مانند شمشیر بهره داری که بخواب رفته باشد بیحرکت است .
تنها دل خود من است که وحشیانه می تپد و من نمیدانم چگونه
آنها را آرام بسازم .

هنگامیکه معشوق من میآید و به لوی من می نشیند ، در بیکر من
لرزه می افتد . مژگان من خسته میشوند . شب تاریک میگردد . باد
چراغ را خاموش میکند . و ابر بر روی ستارگان نقاب میکشد .
تنها همان گوهر تا بنده می ماند که در سینه خود آویخته ام .
می درخشد و می تابد ... نمیدانم چگونه آنها را پنهان کنم .

-۱۰-

ای عروس . بگذار کارت بماند . گوش بده مهمان آمده است .

آیا میشنوی ؟ زنجیر در را آهسته می زند .

نکو بنگر که آواز پای تو بلند نشود و چون اورا می پذیری
قدم های تو شتابنده نباشد .

(۱۲)

ای عروس کارت را بگذار. مهمان هنگام شام آمده است.

* * *

ای عروس مترس! آواز دروازه از باد تند و دیوانه نیست.
یکی از شبهای بهار است و ماه می درخشد. سایه‌ها در حیات زرد
هستند. آسمان صاف و روشن است.
اگر می ترسی چراغ را با خود ببر و اگر می خواهی جادرت
را برویت فرود آر!

نه ای عروس! مترس این آواز دروازه از باد تند و دیوانه
نیست. اگر چه محبوب میشوی هیچ حرفی با او در میان نگذار.
وقتی با او روبرو شدی در کنار در بایست.

اگر از تو سوال کند، اگر خواسته باشی خموشانه چشم
هایت را بزمین بدوز و مژگان را پائین افکن.
نکو بنگر هنگامیکه او را رهنمایی میکنی و چراغ
دردست تست آواز دستبند هایت بلند نشود.
اگر محبوب میشوی با او سخن مگو.
ای عروس! مهمان آمده است. آیا کارت را تمام نکرده‌ای؟
چراغ را نپفروخته‌ای؟

برای نذر شام گاهان سبد گل را حاضر نکرده‌ای؟
آیا رنگ سرخ خجسته را بر سرت، آنجا که موها بایت را از هم
جدا کرده‌ای نکرده‌ای؟
آرایش شب تو بکجا رسیده است؟

(۱۳)

ای عروس! میشنوی؟ مهمان آمده است . کارت را کنار
بگذار .

—۱۱—

بیا! چنان که هستی بیا! مگذار وقت به آرایش بگذرد.
اگر موهای آراسته تودرهم شده باشند، اگر خط میان فرق تو
راست نباشد، اگر بندهای سینه بند تو باز هستند، باک مدار!
بیا! طوریکه هستی بیا! روامدار آرایش وقت راتلف کن!
باقدمهای شتابنده بر روی سبزه‌ها بیا!

اگر رنگ سرخ «التا» را که با آن پاهایت را آراسته ئی شبنم
بزداید، اگر حلقه‌ای از بازوبت تو جدا شود، اگر مرواریدها از گردن
بند تو فروریزد باک مدار .

بیا! باقدمهای شتابنده بر روی سبزه‌ها بیا!
می بینی که ابرها آسمان را پوشیدند! خیل‌های کلسنگ
از کنار دریا پرواز میکنند و باد تند درین بته‌های شتابد . رمه‌ها
بریشان به‌خانه‌های خود درده بناه میجویند .
می بینی که ابر آسمان‌ها را بیچید؟

بیپوده چراغ آرایش را می‌افروزی . شعاع آن بلرزه در آمده
و باد آنرا خاموش میکند .

که میدانند که مژگان‌های تو به سر مه آشنا نشده‌اند، چشمان تو
تاریکتر از ابرهای بازانی است؟ چراغ آرایش‌ت را بیپوده روشن
میکنی .. خاموش میشود .

(۱۴)

بیا! چنان که هستی بیا! وقت را به آرایش مگذران . اگر گردن
بند گلهای تو درست نشده است چه باك دارد؟ اگر بستن دستبند تو
پایان نیافته آنرا بگذار!
آسمان را ابر گرفت . دیر است . بیا چنان که هستی . بیا ،
روامدار که آرایش فرصت را بر باید!

—۱۲—

اگر مشغول باشی و کوزه ات را بر میکنی به دریاچه من بیا!
آه به دریاچه من بیا!
آب باهايتورا در آغوش خواهد کشید و راز های خود را
بتو خواهد گفت .

سایه باران بر روی ریگ پهن شده است . ابرها بر خط
سبز درختان فرود آمده اند . چنان مینماید که گیوان بر ابروان
افتیده باشند .
من قدم های ترا از تیش دل می شمرم . قلب من با آواز بایتو
به يك آهنك می زند .

بیا! اگر کوزه ات را بر میکنی به دریاچه من بیا!
اگر کاری نداشته ، بی بروا می نشینی و میگذاری که کوزه
ات روی آب بر قصد ، بدریاچه من بیا!
سبزه های این زمین پر از نشیب ، سبز و باطراوت اند . گلهای
وحشی چندان اند که بحساب در نمی آیند .
پندارهای تو از چشمان سیاهت طوری برون میشوند که
برندگان از آشیانه هایشان برون میگردند . نقاب تو بیاهايت
خواهد افتید .

(۱۵)

بجای آنکه بیکار بنشینم بدر یاچه من بیا !
اگر بازی نمیکنی و میخواهی شنا کنی بدر یاچه من بیا !
اگر شال نیلی اترا بساحل میگذاری ، آبهای نیلگون
بیکر ترا خواهد پوشید و ترا پنهان خواهد ساخت . امواج بلند
خواهند شد و گردن بند ترا خواهند بوسید و بانو سرگوشی
خواهند نمود .

اوه ، اگر میخواهی شنا کنی ، غوطه بزنی . بدر یاچه من بیا !
اگر دیوانه میشوی و میخواهی بسوی مرگ بجهی بدر یاچه
من بیا . اوه بدر یاچه من بیا !
سرد ، گوارا و زرف است . چون خوابی که رویان ندارد
تاریک است .

در اعماق این دریاچه شب و روز هر دو بیکرنگ اند . اینجا
نغمه ها خموشی اند . اوه بیا ! اگر میخواهی بدر بای مرگ فرو
روی بدر یاچه من بیا !

—۱۴—

هیچ نخواستم . خموشانه در کنار جنگل در پناه درختی
ایستادم .

چشم بامداد هنوز خمار داشت . شبم هنوز در هوا بود .
نسیم سبزه های تر مانند غبار خفیفی از زمین بلند شده بود .
بادستهای نازک در زیر درخت «بر» گاورا میدوشیدی
بادستهاییکه چون مسکه تازه بود .

(۱۶)

من خموش ایستاده بودم . حرفی از زبان من برون نیامد .
تتها صدای مرغی از بین بیشه کشن شنیده میشد .
درخت انبه شگوفه هایش را بر سر راه دهکده نثار
کرده بود . زنبور های عسل یکی یکی دیگر میامدند
وزمزه میکردند .

بر کنار حوض ، درب معبد « شیوا » باز بود و نیایشگر
نیایش خود را آغاز کرده بود .
ظرف در آغوش تو بود و گاو را میدو شیدی . من آنجا
ایستاده بودم . ظرف من خالی بود . نزدیک تو نیامدم .
زنگ معبد آسمان را بیدار کرد .
راه در غبار سم رمه پنهان شده بود .
زنها با کوزه هایشان از دریا باز میگشتند .
دستبندهایتو به آواز ظریفی صدا میکردند . کف شیر
بر کناره های ظرف تو بالا آمده بود .
صبح گذشت و من نزدیک تو نیامدم .

-۱۴-

در کنار جاده راه می پیوادم . نمی دانم چرا !
تیمروز گذشته بود .

شاخه های بانس از وزش باد می خروشید
سایه ها با آغوش باز بیای روشنی شتابنده و پرتوی که
فرار میکرد افتیده مانند دستهایی می نمودند که به نیاز
دراز شده باشند .

(۱۷)

عندلیب‌ها از سرودن خسته و خموش بودند .
در کنسار جاده قدم می‌زدم . نمیدانم چرا!
چیزی که بر کنسار آب بنا یافته بود در سایه درختی جا دارد
که چون سایبان بر آن فرود آمده .
در آنجا کسی مشغول کار بود . موسیقی خوش آهنگ باز ب‌های
اوشنیده میشد .
نزدیک چیر توقف کردم . نمیدانم چرا!
در بیچ و خم جاده تنگ ، کشتزار خردل و جنگل‌های انبوه انبه
افتیده . جاده از پهلوئی معبد دهکده میگردد . بازار
در کنسار در یاست .
نزدیک چیر توقف کردم . نمیدانم چرا ؟
سالیان درازی پیش یک روز نوبهار بر از نسیم زمزمه بهار
خمار داشت بر گریزان شکوفه های درخت «انبه» بر خاک بود .
آبها میرقصیدند ، بازی و زمزمه می کردند و پای کوزه مسین
را که در کرانه گذاشته شده بود می بوسیدند .
من آن روز نوبهار بر نسیم را بخاطر میاورم . نمیدانم چرا ؟
سایه ها تیره می شوند . رمه ها به خانه بر میگردند .
روشنی روی مرغزار هانیم ظلمانیست . روستائیان بر ساحل
منتظر قایق اند .
من آهسته بازمی‌گردم نمیدانم چرا ؟

—۱۵—

مانند آهوئی که در سایه درختان جنگل میدود و از خوشبوئی
مشک خویش دیوانه و مست است میدوم .

(۱۸)

شب، از شبهای اواسط ماه تورا است . نسیم، نسیمی است
 که از جنوب میوزد .
 راه را گم کرده و آواره گشته ام . می جویم آنچه رانه می یابم
 و می یابم آنچه رانه می جویم .
 شبح امید و ساق آرزوی من ازدل بیرون آمده و می رقصد .
 این خیال زیباتند میگذرد .
 میگو شمشاد را نگاهدارم . مرا می فریبد . فرار میکند . آواره
 و سرگردان می شوم .
 می جویم آنچه رانه می یابم و می یابم آنچه رانه می جویم

-۱۶-

دست بادست بسکجا می شود و چشم بر چشم می افتد و چنین
 دهر عشق ما آغاز میگردد .
 از شبهای مهتاب فرور دین است . نسیم خوش لحنا در هوا
 پراکنده شده است . نی من بسزمین افتاده و گردن بند کلههای
 تونانام ما نده است . مهر میان من و تو چون سرودی ساده
 است . چادر ز غفرانی تو چشمان مرا مست میسازد .
 حمائلی که از یاسمن برابین درست کرده ای مانند یک ستایش
 بی آرایش دلراشادمان می سازد .
 عشق من و تو یک بازی دادوستد، از کف دادن و نگهداشتن،
 فاش کردن و پوشیدن کمی حیا و محجوبیت است چند گفتگو
 و مشاجره عبث و شیرین نیز در خود دارد .

(۱۹)

مهر میان من و تو چون سرودی ساده است. رمز و پیچیدگی
که درورای حال و وجود باشد در خود ندارد. کوشش دران نیست
که برای ناشدنی‌ها باشد سایه‌ای نیست که درورای زیبایی باشد.
دست انداختن در تار یکی نیست.

مهر میان من و تو چون سرودی ساده است. صداها را در خموشی
جاوید پراکنده نمی‌سازیم. دستهای خود را برای آنچه
درورای امید است دراز نمیکنیم.

همینکه چیزی بهمدیگر نمیدهیم و چیزی میگیریم ما را بس است
ما خوشی را چنان فشار نمیدهیم که ازان عصاره‌الم و شراب
درد بکشیم. مهر میان من و تو چون سرودی ساده است.

—۱۷—

مرغک زرد بر درخت میسراید و دل مرا از خموشی برقص می‌آورد.
هر دو در یک دهکده زندگی میکنیم و این بخشی
از مسرت ما است.

بره‌های زیبا و محبوب آن دختر مابیند و در سایه درختان مامی
چرند.

اگر به کشتزار جو ما بروند، من آنها را در آغوش خویش
می‌بردارم.

نام ده ما «کهنچنا» است، دریای ما را «انچنا» میگویند.
نام همراهی کس در ده می‌شناسد. نام او در «نچنا» است.
صرف یک کشت از همدگر فاصله داریم.

(۲۰)

ز نبورهاییکه بیش ماخانه ساخته اند می روند و در درختان
و گل های او شهد می جویند .
گلپهاییکه از منزل او به آب میافتند بازی کسان بجای می آیند
که ما آنجا شنا میکنم .

سبدهای گلپهای خشک «کوسم» از زمین او به بازار مامیاید .
نام ده ما «کهنچنا» ست . دریای مارا «انچنا» میگویند .
نام همراهه کس درده می شناسد . نام او «انچنا» ست .
راهیکه بخانه اومی رود در بهاران از نسیم گلپهای انبه
خوشبو ست . هنگامیکه کتان های او برای درو حاضر میشود
بته های شاهدانه من درشگوفه می باشند .

ستاره هائیکه برفراز چیر او تبسم میکنند بمن واو در یک
وقت چشمک می زنند .
بارانیکه برحوض او می بارد جنگل درخت «کدم» مارا
شاداب و خوش میسازد .

نام ده ما «کهنچنا» ست ، دریای مارا «انچنا» میگویند .
نام همراهه کس درده می شناسد . نام او «انچنا» ست .

—۱۸—

وقتی که آن دو خواهر برای آوردن آب میروند اینجا آمده
و لبخند می زنند . حتما باید از کسی که همراه وقتیکه ایشان برای
گرفتن آب میروند در پشت درختان می ایستد آگاه باشند .
هنگامیکه آن دو خواهر از اینجا میگذرند باهم سرگوشی میکنند .

رساله باغبان پنجم - بند

(۲۱)

حتماً باید راز کسی را که هر وقت ایشان برای گرفتن آب می‌روند در پشت درختان انتظار میکشد بدانند .

وقتی که باین نقطه میرسند ظرفهایشان تکان میخورد و آب ازان فرو میریزد .

حتماً باید تیش قلب کسی را که همیشه هنگا میکه ایشان برای گرفتن آب می‌روند در عقب درختان منتظر است درك کرده باشند .

دو خواهر آوانیکه باین نقطه می‌رسند بهم نگاه میکنند و لبخند می‌زنند .

از قدم های شتابنده آنها قهقهه ای برمیخیزد که پندار کسیکه همه وقت در پشت درختان انتظار میکشد ازان پریشان میشود .

-۱۹-

در کنار دریا راه می‌بیمودی . کوزه تو پر بود و آنرا بکمر تکیه داده بودی .

چرا رویترا بمن گردانیدی و از بین چادر مواج ولرزنده ات بمن نگاه کردی ؟

آن نگاه تابنده از میان تاریکی چون بمن رسید مانند نسیمی بود که آبهای رقصنده را بلرزه در میآورد و خویشتن را آهسته در آغوش سایه دار ساحل میاندازد .

نگاه تو مانند مرغ شام بود که بدرون خانه های بی چراغ و تاریک می‌شتابد ، از یک دریچه درون و از دریچه دیگری برون میگردد تا در تاریکی شب ناپدید میشود .

(۲۲)

توستاره ای هستی که در عقب کوه پنهان باشد . من رهگذری
هستم که میگذرم .
چرا يك لحظه توقف کردی و بروی من نگاه نمودی ؟
هنگامیکه در کنار دریا راه می بیمودی و کوزه نو بر بود و آن
را بکمر تکیه داده بودی .

-۴۰-

هر روز آن جوان می آید و میرود .
رفیقه من ! برويك کنل از زلفان من باو اهداء کن ، اگر
بیرسد آنرا کی فرستاده است ، خواهش مرا بنهیر : نام مرا باو
مگویی . زیرا او می آید و می رود و بس .
آنجا در زیر درخت بروی خاک می نشیند . دوست من ! فرشی
از گل ها و برگ ها برای او درست کن .
چشمان او اندوهگین اند ، و در دلم اندوه می آرند .
خموش است ، نمیگوید که دردش چیست . همین می آید و میرود .

-۴۱-

نمیدانم این جوان آواره چرا خواست آوان سپیده دم بدرب
خانه من بیاید ؟ وقتی داخل میشوم و هنگامیکه برون می روم
هر وقت چشم من بروی او می افتد .
نمیدانم با او سخن بگویم یا اینکه خموش باشم . چرا
دروازه خانه مرا انتخاب کرد ؟
شبهای سرطان ابر آلود و نارنگ اند . آسمان پائیز رنگ

(۲۳)

نیلگون لطیفی دارد . روز های بهاران را بادهای جنوب نارام
میسازد .

هماره سرودهای این جوان تازه و آهنگهای لطیف او هماره
نواست .

از کار خویش باز میگردد . چشمهای مرا غبار پر میکنند .
چرا در ب خانه مرا انتخاب کرد ؟

-۲۲-

هنگامیکه با قدمهای تند از پهلوی من گذشت کنار دامن او
بمن خورد .

ناگه از جزیره مجهول قلبی ، انفاس بهاری برون آمدیک
تماس خفیف و آنهم مانند گلبرگی که جدا شده بدست نسیم بیفتد
ناپدید شد .

این تماس من مانند سرگوشی دل او و آهی که از نهاد او جسته
باشد به دلم در رسید .

-۲۳-

چرا آنجا نشسته ای و بیهوده دستبند هایت را می لرزانی
و به صدا می آری .

کوزهات را پر کن . وقت آن است که باید بخانه بروی . چرا
دستهایت را بآب میزنی و با آب بازی میکنی . بسوی راه نگاه
می افکنی : بیهوده دیده به راه کسی هستی ؟ کوزهات را پر کن
و بخانه بیا !

(۲۴)

بامدادان میگردد . آبهای تاریک روان هستند . امواج
 میخندند و بیپوده با هم سرگوشی میکنند .
 ابرهای سرگردان آنجا ، بر فراز آن زمین بلند در کنار
 آسمان گرد آمده اند .
 آنها نیز به روی تو مینگرند و بیپوده تبسم میکنند .
 کوزه ات را بر کن و بخانه بیا .

-۳۴-

دوست من ! راز دلت را نزد خود مگذار . آنرا بمن بگو ،
 تنها بمن بگو ، طوریکه هیچکس آنرا نداند .
 تو که میتوانی آنقدر به ملایمت و آرامی تبسم کنی آهسته
 سرگوشی کن ، طوریکه قلب من آگاه شود و گوشهای من نشنوند .
 دل شب است . در خانه جز خموشی و در آشیانه پرندگان
 جز خواب و آرامش چیزی نیست .
 بمن سخن بگو ، رازت را بمن بگو . میان اشکها نمیکه در
 ریختن و نریختن تردد دارند ، میان تبسمها نمیکه چون امواج
 اضطراب و خستگی لرزنده هستند ، در بین حیا و درد راز دلت
 را بمن بگو .

-۳۵-

« بیا ای جوان ! راست بگو چرا در چشمان تو جنون دیده میشود؟ »
 « نمیدانم شیره کدامین کونکاز وحشی را سر کشیده ام که
 شراره جنون از چشمان من برون می جهد . »
 « آه ! شرم است ! »

رساله باغبان بنجوا - بند

(۲۵)

«خوب، بخشی از مردم هوشیار و برخی احمق هستند. برخی محتاط
دیگران بی پروا هستند. چشمانی هستند که از خود خوشی و تبسم
آشکار می کنند؛ چشمانی هستند که میگریزند. چشم های من
از آن چشمها نیست که از آن جنون و دیوانگی می بارد .
ای جوان ! چرا در سایه آن درخت چنان آرام و بی حرکت
ایستاده ای ؟

پاهای من از گرانی قلب من خسته شده اند. در سایه درخت
ایستاده ام و نمیتوانم حرکت کنم .
آه ! شرم است !

خوب ! بخشی از مردم راه می پیمایند . برخی دم میگیرند.
دیگران بایها آزاد دارند و برخی پای دزدنجیر هستند. پاهای من هم
از آن پاهاست که در زیر بار گرانی دل من خسته اند .

-۳۶-

- هر چه از تو بمن برسد بان منی سازم . بیشتر از آنچه تو
بمن میدهی نمی خواهم .

- آری، آری، ای گدای محبوب ! ترا میشناسم ، تو همه
چیزها میرا که کسی داشته می تواند میخواهی .

- اگر حما یل گلمی باشد، آنرا در دل خود - نخواهم داد.
- ولی اگر خار باشد ؟

- تحمل میکنم .

- آری ! ای، گدای محبوب من ترا می شناسم تو همه دارائی مردم
را میخواهی .

اگر صرف یکبار چشمان بر از مهرت را بالا کنی و نگاهی

(۲۶)

بر روی من فگنی زندگی من بعد از مرگ هم شیرین می شود .
 - اگر نگاه ستم و جفا باشد ؟
 - آن را مانند تیری که قلب را میشکافد در دل خویش جا
 خواهم داد .
 - آری! ای گدای محبوب ! من ترا می شناسم تو همه دارائی
 کسان را میخواهی از تو شود .

-۴۷-

- به عشق اعتماد کن، هر چند ترا اندوه گین بسازد. در چه قلب را میند.
 - آه، نه دوست من ! سخنان تو تار یکند من نمیتوانم ازان
 چیزی بدانم .
 - دل برای آست که اشکی و نغمه ای اهداء کنند .
 - آه، نه دوست من ! سخنان تو تار یکند. نمیتوانم ازان چیزی بدانم .
 - خوشی چون قطره شبنم بانوان وزود گذر است . همینکه
 میخنددومی میرد. ولی غم قوی و جاوید است بگذار عشق فغانك
 در چشمهای تو بیدار شود .
 - آه، نه، دوست من ! سخنان تو تار یکند . من نمیتوانم ازان
 چیزی بدانم ..
 - نیلوفر پیش چشم آفتاب می شکفتد و آنچه از زیبایی دارد
 از دست میدهد . نمیتوان آنرا در غبار سرد زمستان جاویدی، يك
 غنچه باطراوت و ناشکفته نگهداشت .
 - آه، نه دوست من ! سخنان تو تار یکند من نمیتوانم ازان
 چیزی بدانم .

(۲۷)

—۲۸—

چشمان جوینده توحزین اند . می جویند که مرا بشناسد
وهستی مرا بدانند، چنانکه ماهتاب اوقیانوس را می پیماید .
من درقبال تو پرده از زندگی خود برداشته ام . هیچ چیزی
پوشیده نمانده است . من از آغاز تا انجام چیزی را دریغ
نکرده ام . ز همین است که تو مرا نمی شناسی .
اگر گوهر می بود آنرا از هم می شکستم و می سقتم، آنگاه
زنجیره آنرا بگردن تو اهداء میکردم .
اگر گل می بود ، گرد، کوچک و زیبا، آنرا از گلبن می چیدم
و بر موهای تو می گذاشتم .
لا کن ای محبوبه من! این دل است! که میداند که تهنه این دریای
ژرف کجا و کساره آن کجاست؟ توحود این کشور را نمیدانی
مگر باز هم تو ملسکه آن هستی .
اگر تنها يك لحظه فرحت و خوشی می بود به تبسم ساده و سهلی
میشگفت و تو میتوانستی آنرا بشناسی .
اگر تنها يك درد می بود آب میکشت و سرشك زلال می شد ،
آنگاه آخرین و بزرگترین رازهای خود را خموشانه و بدون
حرفی میگفت و فاش میکرد .
ولی عزیز من ! این هشق است .
درد و فرحت آن را کمرانه نیست ، توانگری و بینوایی آن
پایان ندارد .
مانند زندگی و جان بتو نزديك است ، مگر باز هم هرگز

(۲۸)

نمیتوانی آنرا درست و کامل بشناسی و بدانی که حقیقت و کمال
آن چیست .

—۴۹—

محبوبه عزیز من ، سخن بگو ! آنچه را سرودی با کلمات
دلاویز بمن بگو ! شب تاریک است . ستاره ها در ابرها نهان شده
اند . باد در خلال برگ درختان آه میکشد .

موهای خود را بریشان خواهم کرد . قبای نیلی خود را بدور
خویش خواهم گرفت ، تا مانند شب فرایبوشد . دست ترا بر سینه
خود خواهم گذاشت . در تنهایی شیرین در قلب تو زمزمه ای ایجاد
خواهد شد . چشمانم را بسته و گوش خواهم داد و بروی تو نخواهم
نگریست . وقتی حرف تو تمام شد آنگاه آرام و خموش خواهیم
نشست . تنها درختان در تاریکی شب سرگوشی خواهند کرد .

شب خواهد گذشت . سبیده صبح خواهد دمید . بچشم یکدیگر
خواهیم نگریست و هر یکی راهی را پیش خواهیم گرفت .
محبوبه عزیز من ، سخن بگو ! آنچه را سرودی با کلمات
دلاویز بمن بگو !

—۴۰—

تو ابر شامگاهانی که در آسمان خوابهای من می رقصی .
من ترا برنگ شوق و عشق خویش می آرایم و می سازم .
تو از منی ، ازان من هستی ، در خوابهای بی پایان من جاداری !
باهای تو از آرزوهای قلبی من رنگ حنا گرفته اند .
ای آنکه در کشتزار سرودهای شامگاهی من خوشه می چینی !

(۲۹)

لبان شیرین تو ازباده دردمن باتلخی آمیخته اند .
توازمی ، ازان من هستی ، درخوابهای تنهایی من جاداری .
من باسایه جذبات خود چشمان ترا سیاه و تاریک ساخته ام .
ای آنکه در ژرفای نگاه من فرو می روی .
من ترا گرفته و در چنبر موزیک بیچیده و پوشیده ام . تو
ازمنی ، ازان من هستی ، در خوابهای جاودان من جاداری .

-۳۱-

قلب من ، این مرغ وحشی آسمانش را در فضای چشمان تو
بافزوده است . چشمان تو گهواره صبح و کشور ستارگان اند .
نغمه های من در ژرفای آنها ناپدید می گردد .
بگذار در آسمان عروج کنم و پهنای تنهایی را ببینم .
بگذار ابرهای آنها بشکافم و بالهایم را در بر تو مهر
آن بکشایم .

-۳۲-

اگر اینهمه حقیقت دارد ، بمن بگو ! محبوب من اگر راست
است ، بمن بگو !
هنگامیکه ازین چشمها شراره برق می چهد ابرهای تاریک
سینه تو بآن خوابهای طوفانی میدهند ؟
آیا حقیقت دارد که لبان من مانند شگفتن نخستین غنچه
عشق شیرین و بر لطافت اند ؟
آیا خاطرات گذشته بهاران نور هنوز در من موجودند ؟
آیا زمین هنوز به تماس با های من مانند بربط نیلر از
و نغمه ایجاد میکنند ؟

(۳۰)

پس این راست است که وقتی من دیده میشوم از چشم شب
قطرات شبم فرو می ریزد و روشنایی نور شمع گاه از اینکه مرا
در آغوش کشیده است شاد میگردد .

حقیقت دارد ، آیا راست که عشق تو مرا در دنیا ها و قرن ها
جستجو کرده است ؟

آیا راست است هنگامی که در پایان این همه جستجو ها
مرا یافتی آرزو هایتو که پرورده زمان زیاد و درازی هستند
آرامش و سلام خود را در چشمها و لبهای من در حرفهای آرام
و زلفان موج من یافتند ؟

آیا حقیقت دارد که رمز سر مدیت در جنبه کوچک من
نوشته است ؟

عزیز من اگر این همه چیزها راست است بتن بگو .

-۳۳-

عزیز من! ترا دوست دارم ! محبوب من ، مرا عفو کن . مانند
مرغی که را هوش را گم کرده باشد و بدام بیفتد اسیر
شده ام . وقتی قلب من بشدت تکون خورد و نقابهای آن
ریخت و برهنه شد ، آنرا با رحم و شفقت ببوس . محبوب من مرا
عفو کن !

اگر نمیتوانی مرا دوست داشته باشی ، بردودهای من بیعشای!
از دور بمن نگاه خشمگین میکنند من دزدانه بسکوشه خود
خواهم خزید و در تار یکی خواهم نشست :
حجب برهنه و بی پرده خود را با هر دو دست خواهم پوشید .

(۳۱)

محبوب من! بمن نگاه مکن. رویت را از من بگردان بر دردهای من
بیغشای .

عزیز من! اگر مرا دوست داری بر فرحتهای من بیغشای.
هنگامیکه قلب من به طوفان فرحت دچار است برای من تبسم مکن.
بر من و آوارگیهای خطرناک من مبخند .
هنگامیکه من بر از بکته خویش و بقوه عشق خویش بر تو حکومت
کنم هنگامیکه مانند بکره النوع من بر تو رحم آوزم ناز مرا
بداز غرور مراقبول کن و بر خویشهای من بیغشای .

-۳۳-

محبوب من! تا از من نیرسیده ای مرو!
شب تمام شب انتظار کشیده ام . اکنون خواب مژگان مرا
گران ساخته است .

می ترسم من بخوابم و تو را از دست بدهم .
تا از من نیرسیده ای نرو!
از جا بر می خیزم دست دراز میکنم تا ترا لمس کنم. آنسگاه بخود
میگویم: آیا خواب می بینم ؟
ایکاش قلب خود را به پاهای تو می بستم و آن را به سینه خود محکم
نسگرمیداشتم .

محبوب من، نرو! تا از من نیرسیده ای نرو!

-۳۵-

بامن بازی میکنی! برای آنکه ترا به آسانی نشناسم مرا
فریب میدهی!

(۳۲)

چشمان مرا از رخسندگی تبسم خیره می سازی تا اشکهایت را
از نظر من پنهان کنی .

من میدانم . من فن ترا میدانم .

تو هرگز آنچه را میخواهی بگوئی نمیگوئی .

برای آنکه ترا قدر کنم به هزار نیرنگ مرا فریب میدهی .

برای آنکه در میان دیگران ترا نیابم کنار می ایستی من میدانم .
فن ترا میدانم .

تو هرگز براهی که میخواهی بروی ، نمیروی .

آرزوی تو از دیگران بسزرگتر است . برای آنست که

خوش هستی ، بابی بروائی بر از باز بگوشی تحفه مرا نه می پذیری .

من میدانم . من فن ترا میدانم .

تو هرگز چیزی را که میخواهی بگیری ، نمیگیری .

-۳۶-

آهسته گفتم : محبوب من چشمانت را بالا کن ! باو عتاب کردم .

او در سرزنش نمودم . گفتم : برو ! ... هیچ حرکت نکرد .

پیش روی من ایستاد و هر دو دست مرا گرفت . گفتم : مرا بگذار !

نرفت .

رویش را بگوش من نزدیک کرد . باو نگاه کردم و گفتم

شرم است ! ... حرکت نکرد .

لبهای او به رخسار من برخورد ؛ لیس زیدم و گفتم : خیلی

گستاخی میکنی ! ... هیچ معجوب نشد .

کلی را در موهایم گذاشت ، گفتم : پیچوده است ! ... هنوز

بیحرکت ایستاده بود .

رساله باغبان پنجم - لید

(۳۳)

حما بیل را از گردن من گرفت و رفت . حالا گریه میکنم و از قلب
خویش می برسم : چرا باز نمیگردد ؟

۴۷-

ای محبوبه زیبا! آبا حما بیل کلههای نازقه خویش را بگردن
من خواهی آویخت ؟
باید بدانی حما تلی واکه من درست کرده ام از چندین کس
است : از کسانیت که سیمای آنان در نگاه نقش میبندد ؛
از کسانیت در سر زمین های مجهول سر می برند و یا اینکه
در نغمات شعرا جا دارند .

دیگر وقت آن گذشته است که قلب مرا بخواهی در بدل قلب
خویش بگیری . کنون بیگانه است .

وقتی بود که حیات من مانند غنچه بود و همه خوشبوئی آن
دردل آن جاداشت . اکنون بوی خوش آن در فضای دور
و پهناوری پراکنده است .

آن افسونی را که میتواند دوباره آن بوی خوش را گرد آورد
و باز دردل آن غنچه بگنجاند که میداند ؟

قلب من نزد من نیست تا آنرا به یک کس بدهم .

«مراد ایست کروگن عشق چندین جای» (۱)

۴۸-

محبوبه من! باری شامرنو شعر رزمی بزگی را به خاطر آورد .
افسوس! بیباکی کردم: به خلخال تو حوارد و غم انگیز گردید .

(۱) مصرع معروف رودکی (مترجم)

(۳۴)

هر باره شکسته آن يك تخته شد و در پای تو افتاد .
گره افسانه جنگ های باستانی من ، همگان باغوش امراج
خندان برده شد . در دریای اشک فرورفت و در آنجا بماند .
محبوب من ! باید این زیان مرا جیره کنی . اگر آرزو های
که برای شهرت جاودانی بعد از مرگ دارم بر باد شوند ، هنگامیکه
هنوز زنده هستم مرا جاوید و لایبوت بساز .
من بر زیان خویش نخواهم گریست . ترا بی ملامت نخواهم کرد .

-۴۹-

همه صبح کوشش میکنم تا حاصلی درست کنم ، ولی گلها
از دست من میلفزند و می افتند .
تو آنجا در نهانگاه نشسته و از گوشه چشمان جو بنده ات
می نسگری .
از آن چشمانیکه با فریب کار های سیاه فتنه می انگیزند بیرس
که نگاه از کی بود ؟
میگویم تا نغمه ای بسرایم ولی بیهوده رنج میکنم .
تبسمی نهانی در لب های تو می لرزد . ناگامی های مرا ازین
تبسم بیرس . بگذار لبهای متبسم تو سوگند بخورند که آواز
من چگونه میان خاموشی خود را گم کرد چون ز نیور
مدهوشیکه میان نیلوفر نهان میگردد .
شام است . وقت آن است که گلان گلبرگ های خود را
بهم آرند .

(۳۵)

اجازه بده پهلوی تو بنشینم .
بسگندازابهای من کاربرا که در خاموشی و بر تو خفیف
ستارگان می شود، بکنند .

-۴۰-

وقتی می آیم تا از تو جدا شوم تبسمی که یقین دران
نه می درخشد . در فضای چشمان تو پرواز میکند .
من بارها چنین کرده ام تا پنداری زودتو باز خواهم گشت .
راست بسگویم من نیز همان شکلی را که توداری در دل
می بروم .

روزهای بهار بسگاه خود نو میشوند ماه تمام می آید
و می رود تا بیاید و بار دیگر جلوه کنند . گلها هر سال
بر گلبن نمودار می شوند . من نیز می خواهم باری از نزد تو
بروم تا آنکه باز آیم .

این تصورات را نگهدار . مگذار که شتاب آنرا از
خاطر تو بر باید .

وقتی بتو میگویم ترا جاودان ترک خراهم کرد باور کن
و بسگنداز اشک لعظه ای دور سیاه چشمان ترا ببوشند .
هنگام باز گشت من چنانکه می خواهی به فریب تبسم کن .

-۴۱-

آرزو دارم به ژرف ترین کلماتیکه در دل دارم با تو
صحبت کنم، ولی میترسم بر من بخندی .
این است که من بخود میبخنم و راز خو یشتن باشاره

(۳۶)

در میان میگذارم .
من به دردهای خود اندیشه نه می کنم . می ترسم تو نیز
چنان خواهی کرد .
میخواهم حقیقی ترین و راست ترین کلمات را بتو بگویم .
میترسم تو آنرا باور نسکنی .
آنهارا در دروغ نهان می کنم و آنچه را در دل ندارم
بتو می گویم .
دردهای خود را بیهوده جلوه میدهم . می ترسم تو نیز چنان
خواهی کرد .
میخواهم گرانها ترین کلمات خود را بتو بگویم می ترسم
بآن بهائی نگذاری . خشونت میکنم و از توان و نیرو لاف میزنم .
ترا می آزارم زیرا میترسم تو هرگز دردی را ندیده
خواهی بود .
می خواهم بهلوی تو بشینم و خموش باشم . می ترسم با
گفتار دلم برون آید .
خموشی را میشکم . لبم صدا می کند تا قلب خرد را در کلمات
خوبش پنهان کرده باشم .
باخشونت زمام درد خود را می گیرم و بسختی آن را رام
میسازم . می ترسم که تو نیز چنان نکنی .
می خواهم از بهلوی تو برخیزم و بروم ، زیرا منی ترسم
ناتوانی و ترس من بتو آشکار شود .

رساله باغبان پنجه - لید

(۳۷)

هین است که کردن خود را می افزایم و وقتی بشزد تو
می رسم بیبک می نمایم .
چشمان تو چشمه سردت است . درد مرا جاوید بساز .

-۴۲-

ای دیوانه، ای مست بیخود و مدهوش !
اگر درت را با پازره از هم باز کنی و آنگاه به هزل در میان
مردم آشکار شوی ،
اگر کیسه ات در یک شب تهی کنی و حزم و تدبیر بشکن بزنی ،
اگر راهای شکفت را بیمائی و با چیزهای بیپوده بازی کنی ،
اگر دربی رهبری دانش نه روی .
اگر بادبان هایت را بروی طوفان بکشائی و سکان را
بشکنی ،
آنگاه، ای رفیق من، من از تو پیروی خواهم کرد و خویشتن
را مست و خراب خواهم ساخت .
من شپها و روزهای خویش را در صحبت همسایگان عاقل
و فرزانه ضایع کردم و بباد دادم .
بسیار دانش موهای مرا سپید ساخت . بسیار بینش چشمان
مرا تاریک کرد .
سالیان زیاده باره های اشیاء را کرد آوردم و روی هم
انباشم .
آنها را برون آر . روی آنها را قص کن . آنها را لگد کوب
کن و به باد های تند بسیار .

(۳۸)

دانسته ام که معراج دانائی در اوست که خویشتن را
مست و خراب سازم و به فتای خود بکوشم .
بگذار همه اندیشه‌های پست و وسواسهای ناشایسته نابود
شوند و من بی‌أس راه خود را باز کنم .
بگذار موج دیوانه‌ای بیاید و وحشیا نه مرا از جا بپسکه
لنگر انداخته ام باخود بردارد .

دنیا از مردمان ارزنده ، کارکن ، مفید و هوشیار بر است .
کسانی هستند که بسهولت دو قطار اول می‌آیند . کسانی هستند
که محجوبانه بعد از ایشان جای می‌گیرند .
بگذار آنها شادی کنند و بعشرت بگذرانند . بگذار
من به بی‌هوشی از همه چیز بازمانم ، زیرا میدانم که آخر
همه کارها همین است که مست و خراب باشم .

سوگند می‌خورم که همین لحظه همه حق‌ها و دعوی‌های
خود را با این مردم فرو گذارم ... از غرور و فخر ، از دانش
و قضاوت نیک و زشت در گذرم . ساغر خاطر ات را بشکنم .
همه چیز را فراموش نمایم و در پایان همه آخرین قطره اشک
خویش را نثار کنم .

با سر جوش شراب سرخ ، خنده‌های خویش را درخشنده و پاک
بسازم ، و در میان آن شنا کنم .

نشان مردمان مہذب را محو کنم . و برای این آرزوی
آنی خویش همه را نابود سازم .

(۳۹)

سو گنند خواهم خورد که همه چیز خود را از دست بدهم ،
مست و خراب باشم و خویشتن را فنا کنم .

-۴۳-

نه دوستان من! شما هر چه بین میگوئید، بگوئید. من دیگر
هرگز نمیتوانم يك راهب باشم .
اگر محبوبه بامن یکجا پیمان رهبانیت نبندد، دیگر هرگز
راهب نخواهم بود .

عزم من خیلی محکم است . اگر نتوانم يك پنا گاه
سایه دار ، و يك دوست که بتواند در آلام ، توبه و پشیمانی من
بامن شريك شود بیابم هرگز راهب نخواهم شد .
نه دوستان من ! من خانه خود را ترك نخواهم کرد و به
تنهایی جنگل نخواهم ، جز آنسکه در سایه های آن صدای
خنده های سرور و شادی منعکس گردد و نسیم گوشه شال
زعفرانی دلدار در آنجا بحرکت آورد و خموشی جنگل با سرگوشی
ملایمی عمیق تر از سکوت گردد. جز آن من هرگز راهب نخواهم شد.

-۴۴-

ای روحانی مقدس ! برین جفت گناهگار بیخشای! امروز
بادهای بهاری در گرداب های وحشی سیر میکنند و گرد ها
و برگ های مرده را یکسو می زنند . درسهای تونیز با آن از
بین می روند .

ای پدر مگویی! که زندگی فانیت ، زیرا که ما با مرگ

(۴۰)

متار که کرده وازو مهلت گرفته ایم و چند ساعت گرامسی
خوبستن را جاوید ساخته ایم .

اگر قشون شاهی بر ما فروریزد سر خود را بجزن حرکت
خواهیم داد و خواهیم گفت: برادران میخواهید ما را آزاد کنید.
اگر برآستی نمیتوانید ازین بازی خطرناک رو گردان شوید.
بروید و سلاح تان را جای دیگر بگذار اندازید ، زیرا تنها
برای چند لحظه زود گذر بمرگ تسلیم نمیشویم . خوبستن
را جاوید ساخته ایم .

اگر هجومی از مردمان که از راه دوستی آمده اند بر ما
فرو ریزد و اطراف ما را فرا گیرد . بایشان تعظیم خواهیم کرد
و خواهیم گفت: این خوشبختی فراوان برای ما پریشانی واضطرار
است . در آسمان بیگانه ای که مازندگی میکنیم جای تنگ است .
در بهاران گلهای زیاد میشوند و بالهای زنبوران عسل بهم
می خوردند .

آسمان ما، جائیکه تنها مادوکس جاوید زندگی میکنیم،
خیلی تنگ است .

-۴۵-

مهمانان را که باید بروند بخدا بسیارین و نقش پای شان را
بزدانید .

آنچه را ساده ، سهل و نزاکت است با تبسم بر سینه خویش
جانهید . امروز موقع سرور انبساط است که نمیدانند چه وقت
می میرند .

در این کتاب
بسیار از
تاریخ
ایران
مطرح شده است

(۴۱)

آنچه را ساده ، سهل و نزدیک است با تبسم بر سینه خویش
جاد کنید . امروز موقع سرور اشباحیست که نمیدانند چه وقت
می میرند .

بگذارید خنده های شما سرور مجهول و غیر مفهومی باشد .
طوری که روشنی روی امواج کوچک و سریع آب می درخشند ،
بگذارید زندگی شما روی کناره زمان بر قصد ، طوری که
شبم درحاشیه برگی قرار دارد .
روی بربط خویش آن تار هائیرا بحرکت آورید که شما
نغمه های آنی هدیه میکنند .

-۴۶-

مرا گذاشتی و راه خویش را پیش گرفتی .
گفتم در دوری تو مویه کنم و ماتم بگیرم ، صورت تنهای ترا
در یک سرود زرین بنگارم و در قلب خویش جادهم .
آه که از بخت بدمن وقت اندک است .
جوانی هر سال ازدست می رود . روزهای بهار فرار میکنند .
گلپای زیبا برای هیچ می میرند و مرد دانا مرا آگاه میسازد
زندگی قطره شبمی است که روی گلبرگی افتیده .
من باید از همه این چیزها بگذرم و نگاهم را بکسی وقف
نمایم که بمن پشت کرده و از نزد من رفته است !
این خیلی سخت و دیوانگی است . بیهوده است ؛ زیرا وقت
اندک است .

ای شبهای بارانی من ! با قدم های من ، تند و کوتاه بیایید .

(۴۲)

ای باغبان زرین من، تبسم کن! ای بهار بی پروا بیاب و بهرسو
بوسه ببار!

تو ... و تو ... و تو... همه بیائید!

ای محبوب های من! میدانید که فانی هستیم. آيا شكستن يك
قلب برای قلب كسي که او دلش راستانیده است کاره و شیاران است ؟
وقت انك است .

چقدر خوب است که انسان در کنجی نشسته و به نگاشتن
سرودی شان باشد، که هدای آن بگوید: تو دنیای منی .
اینکه اسان غمها را در آغوش بکشد و عزم کند که تسلی
نپذیرد پهلوانی بر افتد ماریست .

ولی يك چهره با طراوت از دروازه سر بیرون کشیده و
چشماتش را بسوی چشمان من می بردارد .
جز اینکه اشك خود را يك گشم و نغمه ام را تغییر بدهم چیزی
از من ساخته نیست . زیرا وقت انك است .

-۴۷-

اگر تو می خواهی، من سرود خود را بیابان می رسانم .
اگر سرود من دل ترا می آزارد ، چشمان خود را از روی تو
خواهم بر داشت .
اگر سرود من ترا در رفتن بریشان می سازد، قدم های
خود را کناره خواهم کرد و راه دیگری را پیش خواهم گرفت .
اگر سرود من ترا هنگام پرورش گلها منقلب می سازد، من از باغ
تو پنا خواهم گرفت .

(۴۳)

اگر سرود من آبهارا در خروش و وحشت می آرد من دیگر
گذشتی خود را از ساحل تو نخواهم گذشتانند .

-۴۸-

مرا آزاد کن! مرا از این همه بندها تیکه شیرینی تو بر من
گذاشته است، آزاد کن! دیگر این شراب بوسه‌ها پس است .
این غبار سنگین خو شبوئی قلب مرا خفه میکند . این بخار
های معطر بنیاز زیادند .

درها را باز کن . بگذار روشنی صبح در خانه بتابد .
من در تو فنا شده و در میان نوازشهای تو گمگشته‌ام .
مرا آزاد کن! مرا از این همه سحر و افسون آزاد کن! بمن
آدمیت را بازده تا آنگاه قلب آزاد شده خود را بتو هدیه آرم .

-۴۹-

دست محبوبه را میگیرم او را بسینه خویش می فشارم .
میخواهم آغوش خود را بازبیاثی او پر کنم . تبسم شیرین
او را با بوسه های گرم غارت نمایم . نگاه های سر مه گداز
و افسونگر او را در ساغر چشمان خویش بریزم و بنوشم .
آه! مگر او کجاست؟ که میتواند زنگ نیلی را از آسمان جدا کند؟
میخواهم زیبایی را بکف آرم . مرا فریب میدهد و تنها بیکر
او در آغوشم می ماند .
خسته میشوم . رومی گردانم و باز میگردد .
آن گل را که تنها روح باید مس کند چسان بیکری میتواند
مس کنند ؟

(۴۴)

-۵۰-

ای عشق ، قلب من شب و روز در پی آن است که با تو روبرو
 شود: روبروشدن منی که مانند مرگ همه چیز را فرومی برد .
 هستی مرا چون طوفان بر لب و مرا با خود بردار. آنچه دارم
 آن را از من بستان . بر خوابهای من بتاز و رؤیا های مرا تاراج
 کن . مرا از دنیای من و دنیای مرا از من به بغما بستان .
 در آنهه ویرانی و برهنگی مطلق روح، بیا در جمال یکی شویم.
 آه از آرزوهای ناکام من ! خدایا بجز در تو در کجا میتوان
 امید چنین یگانگی را داشت .

-۵۱-

سرود آخرین را بیایان رسان! ببابر ویم اینجا را ترک کنیم.
 چون شب گذشته است دیگر، امشب را فراموش کن .
 کرا میخواهم در آغوش گیرم !
 رؤیا هرگز اسیر نمیشود .
 دستهای جوینده من خلا و عدم را بر قاف من فشار میدهند. ازان
 سینه من بشور می آید .

-۵۲-

چراغ چرا مرد ؟
 من قبای خود را بدور آن، گرفتم ، تا آنکه تند باد آنرا خاموش
 نسازد. ازان بود که چراغ خاموش شد .
 کسل چرا پشمرد ؟
 من آنرا با شوق عشق بقلب خویش فشردم. همان بود که پشمرد .

رساله باغبان پنجم - ۱۳۵۱

(۴۵)

جو بیار چرا خشکید ؟
من در راه آن بندی استوار کردم تا بتوانم از آب آن بگیرم
وازه‌مان بود که آب جوی خشک شد .
تار بر بطن چرا شکست !
من خواستم نغمه‌ای ایجاد کنم که بالاخر از تران آن بود و از
همان بود که تار گسست .

—۵۳—

چرا بنگاه خود خجل می‌سازی .
من بگدائی نزد تو نیامده‌ام . من گدای نیستم :
آمدم و برای لقمه بر گذرانی بیرون حیاط در گوشه باغ تو
ایستادم .

چرا مرا بنگاه خرید مرا خجل می‌سازی ؟
نه گلی از باغ تو و نه میوه‌ای از درخت تو چیده‌ام .
بانواضع، بر سر راه، در گوشه‌ای ایستاده‌ام، جائیکه هر رهگذر
و مسافر می‌ایستد .
گلی نچیده‌ام .
آری خسته‌شدم . باران هم به شدت فرود آمد .
بادود میان شاخه‌های بانس فریاد میکرد . شاخه‌ها این سو
و آن سو خم میشدند .
ابرها در آسمان می‌شافتند، چنانکه شکست دیده و فرار
می‌کنند .
بای من از رفتار مانده بود .

(۴۶)

نمیدانم توجه بنداشتی و دم در چشم پراه کی بودی .
روشنی برق آسمان چشمان منتظر با-هوان ترا خیره میساخت .
چطور میتوانستم بدانم که بتوانی ورا درین تاریکی بینی؟
نمیدانم توجه بنداشتی .
روز بیابان رسیده است . بازار چند بار ایستاد .
من سابقه این درختی را که در گوشه باغ تست میگذارم .
اینجای را ترک میکنم ، دیگر روی سبزه ها نمی نشینم .
تاریک شده است درت در اینست . من سر از راه خویش میگیرم .
روز بیابان رسیده است .

—۵۴—

درین شام تاریک ، کجایم شتابی؟ بازار باز نیست .
درین ناهنگامی ، سببت را برداشته کجا میخواهی بروی؟
همه بابار و متاع خویش بخانه رفته اند . ماه ازین درختان
دهکده سر بیرون کرده است .
انعکاس صداها نیکو رهگذر را جستجو میکنند از آبهای تاریک
برخاسته و به دریاچه دوریکه مرغان آبی دران بخواب می روند
سیر میکنند .
درین ناهنگامی که بازار بسته شده است باسبب خویش کجایم شتابی؟
خواب ، انگشتانش را بر چشم گیتی نهاده است .
آشیانه زاغها ساکت و زمزمه شاخسار بانس خاموش شده است .
کارگران از کشتزار بخانه رفته و بوریاهای شان را در حیاط
گسترده اند .
باسبب خویش کجایم روی؟ بازار بسته شده است .

(۴۷)

—۵۵—

هنگامیکه رفتی نیمروز بود .
خورشید با همه نیرو در آسمان میدرخشید .
من کار خود را انجام داده و در خانه مهتابی خویش تنها بودم ، که
تورفتی .
نیم گزارا می وزد و نکبت کشتزارهای دور ازان شنیده
میشود ؛ کبوترها بیوسته در سایه ها میخروشند . یک زنبور عسل
بخانه من آمد و خبرهای کشتهای دور را در زمزمه خویش بر من
خواند .
دهکده در گرمبهای نیمروز بخواب رفته بود . شاهراه چون
بیابان بود . هیچ رهگذری نمی جنبید ؛ ناگهان صدای کلبر گهای
خشکیده بر خاست و ناگهان خموش شد .
من با آسمان نگاه میکردم و در رنگ نیلی آن به مثال نامی
که میشناختم و آشنا بود چشم دوخته بودم . دهکده در گرمی های
نیمروز بخواب رفته بود .
فراموش کرده بودم که زلفانم را بیارایم . نیم بر روی رخساره
های من با آنها بازی میکرد .
دریا در زیر ساحل سایه دار روان بود . آبها می شتافتند .
ابرهای سپید عاطلانه و آهسته حرکت میکردند .
هنگامیکه تورفتی نیمروز بود .
خاک شاهراه گرم بود . کشتهای نفس می کشیدند . کبوترها
در میان برگهای کشتن زمزمه میکردند .

(۴۸)

هنگامیکه تورفتی من در برنده خویش تنها نشسته بودم .

-۵۶-

در میان زنانیکه بکارهای خانگی گرفتار بودند و هیچ روزی
آنها ترک نمی کردند. بگر من بودم .
چرا مرا تنها ساختی و از پناهگاه حیاتی که باهم دران بسر
می بردیم، مرا بیرون آوردی ؟

عشق چون نهران باشد مقدس است و مانند گوهر تا بناکی
در تاریکی دلهای بنهان می درخشد مگر در روشنی روزها چنان
تاریک می نماید که باید برور حم کرد .
آخ ، آنچه قلب مرا می پوشید آن را در هم شکستی و عشق لرزان
و مرتعش مرا بیرون آورده در محل سربازی گذاشتی .
آن گوشه سایه داریرا که دران آشیان کرده بود جاودان
و بران ساختی .

زنان دیگر هماره چنان اند که بودند . هیچکس در هستی
آنها سر نزده است . خودشان نیز راز خود را نمیدانند : تبسم
میکنند ، می گیرند ، کار میکنند ، حرف میزنند ، روزها به معبد
میروند و چراغهای خود را میافروزند . از دریا آب میآورند .
امید وار بودم که عشق من از شرم لرزاننده بی پناه گاهی
محفوظ خواهد ماند ، ولی تو رویت را از من گردانیدی .
آری راهی که تو میروی برویت باز است ، ولی من نمیتوانم
بازگردم . مرا در پیشگاه دنیا و چشمان بی مژگان آن برهنه
گذاشتی . تورفتی و این چشمان شب و روز بمن دوخته اند .

(۴۹)

-۵۷-

ای دنیا من گل ترا چیدم .
آنرا به قلب خود فشردم . خار آن خلید .
هنگا میگه روز بیابان رسید و تاریک شد در یافتم که گل
بزمرده است ولی درد خار آن با قیست .
ای دنیا ! گلهای دیگری با خوشبوئی و غرور بتو خواهند
آمد، مگر وقت چیدن من گذشت . درین شب تاریک من گل
خود را نمی یابم ، ولی درد خار آن جاوهد است .

-۵۸-

سحر کهی در گلستان دختر کوری آمد تا گردن بند گلها یش
را که در بر کهای نیلوفر پوشیده بود بمن پیش کند . من آنرا
بگردن خویش آویختم و قطرات اشک در چشمان من گرد آمد .
اورا بوسیدم : تو نیز مانند این گلها کور هستی ، نمیدانی که نفعه
تو چه زیباست .

-۵۹-

زن ، تونه تنها صنعت خداوند هستی . مردان که بندگان وی اند
نیز همواره با جمال و زیبایی که در قلب شان است به تو حیرت میدهند .
شاعران از رشته های تشبیهات زرین برای تو پرده می یافتند ،
نقاشها بتو سرمدیت نوینی هدیه می دهند .
اوقیانوس کپرهای خود را ، کانها زرهای خود را ، باغهای
بهاری گلهای خود را برای تو میفرستند تا ترا ببوشند و گرانبهار
بسا زند .

(۵۰)

آرزوها و آمال قلب بشر بر جوانی تو شکوه نثار میکنند.
تو نیمه زن و نیمه خواب و رؤیا هستی .

-۶۰-

ای جمالیکه نقش تو در سنگ نگاشته شده است ، در کبر و دار
و هباهوی زندگی ساکت و صامت ، با خود تنها ، گوشه گرفته ای .
زمان با همه عظمت و ابهتی که دارد در پای تو شینته است
و زمزمه میکند :

« حرف بزنی محبوبه من ، لب بکشا ، بامن حرف بزنی ای
عروس من ! »

ولی گفتار تو در سنگ بسته شده است ، ای جمالیکه هیچ چیز
نمیتواند ترا حرکت دهد !

-۶۱-

ای دل ، آرام شو ، بگذار لحظه جدایی شیرین باشد .
روانمدار که این دم دم مرگ شود . بگذار بجای مرگ
لحظه کمال باشد .

بسگذار عشق آب شود و يك خاطر بسازد . درد به
سرور بدل گردد .

بگذار پرواز در آسمان ها ، به جمع کردن بالها بر فراز
آشیانه پایان یابد .

بگذار آخرین لمس دست ظریف تو چون لمس گلهای
شبینه باشد .

آرام باش ، ای عاقبت و انجام زیبا ، يك لحظه آرام شو و کلمات
آخرینت را در خموشی بمن هدیه کن .

(۵۱)

من در برابر تو خم میشوم و چراغم را می بردارم تا راه ترا روشن سازد .

-۶۲-

باری در راه غبار آلود رؤیا بر راه افتادم تا محبوبه ای را که در روزگار گذشته ازان من بود جستجو کنم .
خانه او در انجام کوئی بود، کناره و تنها که کمتر کسی ازان راه می گذشت .

هنگامیکه نسیم شامگاهان میوزید طماؤس دست پرورده او روی چوبی که برای او بود نشسته و خواب آلود مینمود .
کبوترهای زیبای او در گوشه دیگری خاموش بودند .
چراغش را بهلوی در گذاشت و بیش روی من ایستاد .
چشمان قشنگ و بزرگش را بروی من برداشت و بغموشی پرسید : « عزیز من خوب هستی ؟ »

من کوشیدم به او پاسخ بدهم . ولی گفتار را فرا موش کرده بودیم .

هرچندان کوشیدیم نتوانستیم نامهای یکدیگرمانرا بیاد آریم .
قطرات اشک در چشم او درخشید . دست راستش را بمن دراز کرد . من آنرا گرفتم و خاموش ایستادم .
نسیم شامگاهی شعله چراغ ما را بلرزه در آورد و آنرا کشت .

-۶۳-

ای مسافر آیا باید بر وی ؟
شب هنوز تاریک است . هنوز جنس گل حجله ظلمت های مخفی است .

(۵۲)

چراغهای خانه مهتابی ما روشن هستند . گلپاتازه و چشم
 های بر از جوانی هنوز بیدارند .
 آیا وقت آن در رسیده که تو باید از ما جدا شوی؟ ای مسافر
 آیا باید خواهی نخواستی بروی؟
 ما باهای ترا با بازوهای که آغوش ما را بر روی تو باز کرده
 است نه بسته ایم .
 درها به روی تو باز هستند . اسپ تو آراسته و آماده پهلوی
 در ایستاده است .
 چیزیکه ما برای بازداشتن تو کرده ایم، و خواسته ایم بدان
 شیوه ترا نگذاریم بروی، سرودهای ما پیش نیستند .
 اگر ما کوشیده ایم ترا از رفتن باز داریم اینکار را جز
 بانگهای خود نکرده ایم .
 ای مسافر ما توان آنرا نداریم که ترا نزد خود نگه داریم .
 ما را جز چند قطره اشک چیزی نیست .
 این چه آتش خاموش ناشدنی است که در چشمان تو میدرخشد؟
 این چه تب و تاب است که در خون گرم تو سیر میکند؟
 این چه صدائی است که از دل ظلمت بر می خیزد و ترا میخواند
 که بروی؟
 این چه سحر خوفناکی است که تو خطوط مجهول آنرا در بین
 ستارگان آسمان میخوانی؟ شب با چه پیام نهانی و راز مخفی
 بسکوت و حیرت در قلب تو داخل شد؟
 اگر تو بزم سرور را دوست نداری و بدان نمی بردازی، اگر

رساله یلفیاز پنجم جلد

(۵۳)

میخواهی قلب‌های خسته آرام شوند، چراغها و بربط‌های خود را
خاموش خواهم کرد .

در ظلمت و درمیان صدای برگ‌ها ساکت و صامت خواهیم
نشست. ماهیکه خسته شده است بر تو کهر بانی خود را بر غرقه
های ما خواهد افشاند .

ای مسافر کدام روح بیخواب و مضطرب بر تو سایه انداخته
و در دل ظلمت‌های نیم شب ترا لمس کرده است ؟

-۶۴-

روز را در گرد های سوخته و گرم شاهراه گذرانیدم .
اکسون در سر دی شامگاهان در کار وانسرا رانسی کو بسم
سراییکه و بران و غیر مسکون است .

درخت با عظمت «اشات» ریشه های گرسنه و محکمش را
در درزهای دیوار فرو رده است .

روز گاری بود که رهگذران میامدند و باهای مانده شانرا
در بن جامی شستند، بوی باهای شانرا در بر تو کمرنگه لاله در حیات
این سرا میگتردند، می نشستند و از سر زمین های دور افسانه
میگفتند .

سحر گاهان توان شان باز میگشت : به سرور برمی خاستند .
فرغها برایشان سرودهای سرور انگیز می خوانند ، گلپاسرهای
زیبای شانرا در کنار راه به پیشباز آمدنها حرکت میدادند .
وقتی من باینجا رسیدم چراغ روشنی منتظر من نبود .
داغهای سپاهی که دودهای گذشته باقی گذارده و از

(۵۴)

چراغهای شامگاهی روز گاران گذشته باز میگفت مانند چشمهای
 کور روی دیوارها دیده میشد .
 کرمکهای شب تاب در بین بنه‌ها نزد يك حوض خشکیده
 می درخشند ، شاخهای بانس بر سر راهی که از سبز به بو شیده است
 سایه می اندازند .
 من شام امروز را مهمان هیچ کس نیستم .
 شب با تمام درازی بیش روی من است
 و من خیلی خسته ام .

-۶۵-

آیا با صدای تست که مرا میخوانی؟
 شام فرا رسیده است ، خستگی طوری مرا فرا گرفته است
 که آغوش بازمحبت و عشق کسی را در بر گیرم .
 آیا باز مرا میخوانی ؟
 ای دوشیزه ستمگر من روز راهمه برای تو سپردم اکنون
 میخواهی شب مرا نیز باید از من بستانی ؟
 هر چیز در جانی انجام می یابد و جز تنهایی شب چیزی به کس
 وفائی کنند اما صدای تو از آنهم باید بگذرد و آن تنهایی را در هم
 بشکنند .
 آباشام هرگز موسیقی خواب را در خانه تو نمی نوازد ؟
 آبا هرگز این ستاره هاییکه بالهای آنها بی صدا است بر فراز
 کنگره خانه تو ، کنگره ای که در فضای آن رحم دیده نمیشود
 پرواز نمیکنند ؟

آیا گلها هرگز بمرگ برسکونی برخاکهای باغ تو
نمی افتند ؟

آیا باید تو مرا بخوانی، توای دوشیزه بریشان ؟
بگذار چشمهای اندوهگین عشق بیهوده باز بمانند واشك
بریزند .

بگذار چراغ درین خانه براز تنهایی بسوزد .
بگذار کشتی مزدوران خسته را بخانه ها ببرد .
من تمام خوابها و رویاهای خود را میگذارم و بصدای تو میشتابم

-۶۶-

مردی دیوانه و آواره در جستجوی سنگ فارس سرگردان بود.
موهای او بافته، کهربائی و غبار آلود، بیکرش چون سایه ای .
ولبهای او چون درهای بسته قلبش فرورفته بود. چشمان آتشین و شعله
وروی، مانند چراغ کرمک شب تاب بود که رفیق خود را جستجو کند .
دریای بیکران در جلو او می خروشید . موجهای خروشنده
بیوسته صدا میکشیدند و از گوهرهای نهان حرف می زدند
و به بیخبری کسیکه به سخن آنها پی نمی برد خنده استهزای فرستادند.
شاید دیگر ناامید شده بود، ولی باز هم آرام نمی نشست زیرا
جستجو زندگی او بود .

چنانکه بحر دستهایش را همیشه برای گوهری که بدست
نمیاید بسوی آسمان بلند می کنند ..
چنانکه ستارگان می کردند و منزلی را جستجو میکنند که
از رسیدن دور است ...

(۵۶)

همچنان دیوانه باموهای کهر بانی و غبار آلود خویش بر ساحل
تنها گردش میکرد و سنگ فارس می جست .
روزی روستائی بسری آمد و پرسید: بگو این زنجیر زرین را
که در میان تو بسته است از کجا دریافتی ؟
دیوانه نگاه کرد . زنجیری که آهنین بود زرین شده بود .
در رویان بود، خواب نه می دید ولی نمیدانست در چه هنگامی آهن
وی زرشده است .

به وحشت بر سر خویش زدو گفت آه چه هنگامی به آرزوی
خویش رسیده است . بی آنکه بداند سخو کرده بود که هر سنگ را
گرفته و بزنجیر خود بزند و آنگاه بی آنکه باز نگردد که آیا
زنجیر زرین شده است یا نه آن سنگ را دور بیندازد .
دیوانه سنگ فارس را یافته و باز کم کرده بود .
آفتاب می نشست . آسمان زرین شده بود .
دیوانه قدمهایش را از سر گرفت تا گمشده ابرا که یافته بود
جستجو کنند . توان او از میان رفت ، پیکر وی خمیده و پیش
در گردو خاک پوشیده شده بود ، چون درختی که آنرا از ریشه
کشیده باشند .

-۶۲-

هر چند شام با قدمهای شمرده و آهسته فرا می رسد و اشاره
کرده است که همه نغمه ها خموش شوند ،
هر چند هر هان تو رفته اند آرام کنند و تو خسته هستی ،
هر چند ترس و هول در ظلمت و تاریکی حکم فرماست و روی

(۵۷)

آسمان نقاب کشیده شده است .
باز هم ای مرغک ، ای مرغک من ، بمن گوش بده و بالهایت را
بسته مکن !

✧ ✧ ✧

این ظلمت ، برگ درختان جنگل نیست : بعر است که سینه آن
مانند مارسیاه و تاربنکی بالا میاید .

این شاخه های برگسل ، باسمن نیست که می رقصد : کف ها نیست
که از دهن او قیانوس ژرف برخاسته است .
آه ! آن ساحل آفتابی و سرسبز در کجاست ؟ تو در کجا آشیان
بسته ای ؟

ای مرغک ، ای مرغک محبوب من ! گوش بده و بالهایت را
بسته مکن .

شب تنها بر سر راه تو افتاده است . سبیده دم در ورای تپه های
تاریک و سایه دار بخواب است .
ستاره ها نفس شان را میگیرند و ساعات را می شمرند . ماه ناتوان
در بحر عمیق شب می رقصد .

ای مرغک ، ای مرغک محبوب من ! بمن گوش بده و بالهایت را
بسته مکن .

-۶۸-

ای برادر ! هیچکس هماره زنده نمی ماند . هیچ چیز جاوید نیست .
این را بخاطر بسیار و شادی کن !
زندگی ما آن بار دیرینه و راه ما آن سفر دراز نیست .

(۵۸)

تنها شاعر است که نمیتواند يك نغمهٔ دیرین و کهن را بسراید.
گل پژمان میشود و می میرد . کسیکه آنرا برای
زیبائی خود بکار برده، در دوری آن جاودان ناله و مویه نمی میکند.
ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .
ناگزیر يك وقفهٔ کامل باید فرا رسد که آهنگ تکامل
را با موسیقی بنوازد .

حیات بسوی مغرب خویش می شتابد تا آنجا در بین سایه ها
و صور رنگینی غرق و ناپدید گردد.
عشق باید از بازی خود صلا زده شود تا بیاید و شراب غم
را بر سر کشد و به آسمان اشک بالا رود .
ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .
مامی شتابیم تا گلهای خود را بچینیم . مبادا تندباد های
گذرنده آنها را به یغما برند.
خون ما تیز می شود. چشمان ما میدرخشند تا آن بوسه هائیرا
که اگر نشتابیم از میان می روند بر بابیم .
زندگی ما پراز شوق و آرزوهای ماتند هستند. زمان جرس
وداع را بحرکت درمی آورد .
ای برادر این را بخاطر بسیار و شادی کن .
ما وقت نداریم چیز پرا بگت بگیریم ، آنرا بهم بزنیم
و بر خاک سیاه اندازیم .
ساعات و دقائق از جلو ما فرار میکنند و رویاها و خوابهای
شانرا در دامن شان نهان می سازند .

(۵۹)

زندگی ما گوتاه است . تنها چند روزی برای عشق
ورزیدن بما داده می تواند و میدهد .
اگر این چندروز برای کارورنج بماداده میشد، خیلی دراز
و بی پایان می بود .
ای برادر این را بخاطر بسیاروشادی کن .
زیبائی شیرین و گرمی است، زیررقص او با آهنگ زندگی
گذران ما هماهنگ است .
دانش گرانبهات زیرا ماهرگر وقت کافی ندا ریم که
آنها کامل بسازیم .
تمام چیزها در بهشت جاودان انجام می یابند .
ولی گلپای فریبنده خاکدان دنیا هماره دوراز نسیم مرگ
تازه و باطراوت می مانند .
ای برادر این را بخاطر بسیار وشادی کن .

-۶۹-

من آن گوزن زرین رامی جویم و دربی او در تلاش هستم .
دوستان من ! شما تبسم خواهید کرد مگر من شبحی را که نظر مرا
فریب میدهد در بی می افتم .
روی تپه میان وادیها سیر میکنم و می شتابم . در زمین های
بینام آواره میگردم . آن گوزن زرین رامی جویم .
شما بی بازار میآید: می خرید و با آن بغانه هایتان باز میگردید .
ولی مرا طلسم بادها بسکه خانه ندارند افسون کرده است .
نمیدانم این سحر چه وقت و در کجا بر من فرود آمد .

(۶۰)

باکی دردل خود ندارم . هستی خود آنچه دارم ، همه را
بشت بازده و فرو گذاشته‌ام .

روی تپه ها و میان وادیهاسیر میکنم . در سرزمینهای بینام
آواره میکنم : آن کوزن زرین را می‌جویم .

-۷۰-

بیاد دارم که زمان کودکی کشتی کاغذی خود را در آب انداختم .
یکی از روزهای تابستان بود . من در بازی خود تنها و شادمان
بودم . کشتی کاغذی خود را در آب رها کردم .

ناگهان ابر های طوفانی تیره شدند . بادهای تند برخاستند
باران فراوان فرود آمد .

از آبهای گل آلود جوی ها جاری شدند . جوئی را که
کشتی من در آن میرقصید مست ساختند . کشتی من غرق شد .
بندار سختی دل و خیال مرا فشار داد . پنداشتم طوفان برای
غرق کردن کشتی سرور من نازل شده است و کینه سخت آن
تنها برای من است . امروز روز تابستان خیلی دراز است . من به
آن بازی هائی که آنرا باخته بودم سرگرم هستم و زمان را
طی می‌کنم .

بخت خود را از کاینات و باز بهائی که بامن میکرد ملامت
میکردم که ناگهان آن کشتی کاغذی من بیادم آمد .

-۷۱-

هنوز روز بیایان نرسیده است ولی نمایشگاه بسته شده است .
بازار نمایش که در کنار دریا برپا بود بیایان رسیده است .

(۶۱)

من ترسیده بودم که وقت من صرف و آخرین پول من کم شده است.
ولی نه ای برادر! من هنوز هم پیش خود چیزی دارم. قسمت
مرا چندان فریب نداده همه چیز را از من نه ر بوده است.

✽

خرید و فروش بیابان رسیده است.
سود سودا از هر دو طرف انجام یافته. اکنون وقت آن فرا
رسیده است که بغانه خود بروم.

ولی تو ای دربان، حق گذر میخواهی؟
خوب است. اندیشه مکن. من هنوز چیزی دارم. قسمت من
چندان مرا فریب نداده و همه چیز مرا از من نگرفته است.

✽

صدای باد در جنگل مرا به آمدن طوفان تهدید میدکند
و ابرها بیکه در غرب فرود آمده اند منتظر چیز خوبی نیستند:
منتظر بادها هستند.

من می شتابم تا پیش از آنکه شب فرار سدا ز دریا گذشته باشم.
ای ناو خدا، تو حق خود را میخواهی!
اندیشه مکن. من هنوز چیزی دارم.
آری برادر من! من هنوز چیزی دارم. قسمت من همه چیز را از
من نه ر بوده و چندان مرا فریب نداده است.

✽

سر راه، در سایه درخت، گدائی نشسته است. بروی من
نگاه میکند. آرزوی دارد. زهره گفتن آنرا ندارد.
می بندارد که من از مزدکار روز توانگر هستم.
آری ای برادر، من هنوز چیزی دارم.

(۶۲)

قسمت من چندان مرا فریب نداده و همه چیز مرا نگرفته است.

✽

شب تاریکتر میشود . راه تنهاست . کرمکهای شب تاب
در بین برگها میدرخشند .

تو کیستی که با قدم دزدانه در بی من افتاده ای ؟

میدانم . تو میخواهی که دارائی مرا بدزدی . من ترا
ناامید نخواهم ساخت . زیرا من هنوز چیزی دارم .
قسمت من همه چیز را از من نستانیده و مرا چندان فریب
نداده است .

✽

نیم شب بغانه میرسم : دست من تهیست .

تو باچشمان مشتاق در آستان خانه ام انتظار مرا داری .
خموش و کم خواب هستی .

مانند پرندۀ بیدلی باعشق و جذبه بسینه من پرواز میکنی .

آری! آری ، خدا یا ! هنوز بسیار چیز نزد من باقیمت .
قسمت همه چیز را از من نربوده و مرا چندان فریب نداده است .

-۷۳-

بارنچ روز معبدی آباد کردم: نه دروغه در پیچه داشت. دیوارهای

آن با سنگهای بزرگ و صخره های عظیم بلند شدند .

همه چیزهای دیگر را فراموش کردم . همه دنیا را از نظر

افکندم و ازان دوری جستم . با نگاهی مجذوب به سوی نقش و

صورتی که در جای بلند نگاشته بودم دیدم .

شبها همه ب این معبد به چراغی که از روغن های معطر افروخته

میشد روشن میگردد .

(۶۳)

دود بخور پیوسته قلب مرا در پیچ و شکن های سنگین خویش
می بیچید . بیخوابانه مثال ها و صوری در خطوط در هم و بر هم
نگاشتم : اسپان بالدار ، گل هائیکه چهره انسان داشتند ،
زنائیکه بیکر ایشان مانند ما بود .

هیچ چیزی دران نبود که دران نفس مرغان ، زمزمه پابرگها
و یا سرود روستا ثیان کارگر گنجهده بتواند .
تنها صدائیکه در کنبه آن می بیچد آواز طلسمی بود که
من دران افسون شده بودم .

قلب من مانند شعله تیز و آرامی بود . احساسات من
در جذبات مغروق بود .

نمیدانم زمان چگونه سیری میشد تا آنکه بر این معبد درخش
فرود آمد و دردی مانند نیش در قلب من درآمد .

چراغ زرد و شرمنده شد . نگارهای دیوار مانند روه پاهای
که بزنجیر بسته شده با شند با نگاه های که مفهوم نداشت ،
در بر تو بسکه خود را میخو استند در سایه آن پنهان کنند ،
دیده می شدند .

به صور تیکه در جای بلند بود نگاه کردم . دیدم میخندد:
به تناس زنده کننده معبودی زنده شده بود .
شبی را که اسیر کرده بودم بال کشود . از نظر پرواز کرد
و ناپدید گردید .

-۷۴-

ای مادر صبور، ای خاک تیره؛ ثروت و غنای بیکران ازان تو نیست.

(۶۴)

تورنج میکشی تا دهان فرزندان را بر کنی ولی خوردنی
نایاب است.

آن تعفه خوعی که تو برای ما داری هرگز کامل نیست.
باز بچه‌هاییکه تو برای فرزندان میسازی شکننده هستند.
تو نمی‌توانی تمام آرزوهای گرسنه ات را سیر کن. آیا
من باید ترا برای این کار ترک کنم؟

تبسم تو که درد بران سایه افکنده است در چشم من زیبا
و محبوب است. تو از سینه خود بمن غذای زندگی دادی، ولی
سرمدیت و ابدیت نبخشو دی. ازان است که چشمانتو هماره
و بایدا ز هستند.

قرنها و عصرها تو بارنگ و نغمه و سرود، کار میکنی ولی
آسمان تو آباد نمیشود. چیز بکه از پنجه رنج ساخته است
نقشه حزین و دردناک آن است.

من نغمه‌ها و سرودهای خود را در قلب ساکت و صامت تو خواهم
ریخت و عشق خود را با محبت تو خواهم آمیخت.
من با کار و رنج خود بر ستار تو خواهم شد.

من چهره ز بیای ترا دیده‌ام. خاک ماتم‌دار و غمگین ترا
دوست دارم. بتو عشق دارم. ای مادر من! ای زمینی که من از تو
پیدا شده‌ام.

-۷۴-

دربار گاه دنیا بر گ ساده سبز بهمان فرشی می‌نشیند که
شعاع خورشید و ستاره‌های نیم‌شبی بران می‌نشینند.

(٦٥)

همینطور است که سرودها و نغمه‌های من، در قلب جهان، هم‌نشین
موسیقی ابرها و جنگل‌ها است .
ولی ای مرد توانگر! تروت در پیشگاه عظمت و شکوه اشعه
زیرین و فرحت انگیز مهر و بر تو گوارا و افسو نگر ماه
مقامی ندارد .
مهر و سترگی آسمان به‌ناور بر آن نثار نمی‌شود .
هنگامی که مرگ نمودار می‌شود، رنگ‌خود را می‌بازد :
بژمان می‌شود و در خاک سیاه می‌افتد .

-۷۵-

عابدی نیم‌شب گفت :

« کتون وقت آنست که خانه خود را ترك كنم و بجای تو ایزد
بیر دازم . کیست اینک که مرا تا کتون بفریب در اینجا نگه داشته است؟ »
جواب ایزد آمد که : « من ». ولی گوشه‌های زاهد بسته بود .
دید زنش کودک او را بسینه خود نزدیک گرفته و در يك
گوشه بستر بخواب آرامی فرورفته است .
زاهد فریاد کرد : « تو کیستی که تا کتون مرا احق
ساخته ای » :

آواز دوباره جواب داد : « ایزد ایشانند ». ولی زاهد نشنید .
کودک در جواب فریاد کرد و گریست و خود را بسینه مادرش
نزدیک‌تر ساخت .

(۶۶)

ایزد امر کرد : «همینجا توقف کن ! ای احمق خانه ات را
مگذار! » ولی او نشنید .
ایزد گفت : «چرا، بنده ام برای جستجوی من و برای خاطر من
خود را آواره میسازد ؟»

-۷۶-

بازار پیش روی معبد بود . از آغاز صبح باران می بارید ،
تاروز بیابان رسید . از هر روشنی سرور که در آن انبوه
بزرگ دیده میشد، روشنائی تبسم دختر کپی روشن تر بود که بدان
یک سیسئ، یک شیلی را که از برگ ساخته شده بود خریده بود .
آواز بلند و بر از سرور آن شیلی از همه صداها و غوغاها
و خنده ها بلند تر بود .

مردم گروه گروه می آمدند و باهم می آمیختند . راه پراز
گل بود . دریا به طوفان برخاسته بود . باران پیوسته و فراوان
می بارید . کشت ها زیر آب رفته بود .

در میان انبوه مردمان رنج یک پسر کوچک بیشتر بود . این
پسر یک سیسئ نداشت که با آن یک چوب رنگین بخرد .
نگاه پر از التماس او که بدان دوخته شده بود همه آن
انجمن را حقیر و قابل رحم ساخته بود .

-۷۷-

در یکی از ولایات غربی یک کارگر و همسرش مشغول کردن
زمین هستند تا برای کوره خشت بریزند .
دختر کوچک شان بکنار دریامی رود . آنجا کار پاک کردن

(۶۷)

ورنگمال ظرفهاییکه که بوی سپرده شده است پایان ندارد .
برادر خورداو، باسر تراشیده و گندم رنگ، تن برهنه و گل
آلوده در بیوی روان است و روی زمین مرتفع، در کنار دریا،
فرمایش او را انتظار میکشد .

دخترک با کوزه پری که بر سر گذاشته است و ظرف برنجی
درخشنده که در دست چپ خویش دارد برادرش را در آغوش گرفته
سر از راه خانه میگیرد . این دختر ، این خدمتکار کوچک
و شیرین مادرش ، از گرانی کارهای خانه که بدوش او گذاشته
اند، چهره متین و سیمای سالخورده بخود گرفته است .

روزی من این برهنه را دیدم که پاهایش را دراز کرده است.
خواهرش در میان آب مشتی از خاک را گرفته و یکی
از ظروف آبنوس را پاک میکرد و دور میداد .
نزدیک آنها بره کوچکی باموهای نرم در سوزنهای کنار
دریا می چرید .

بره نزدیک بسر آمد و آواز کشید. پسر از جاجنبید و فریاد زد .
خواهرش ظرف را گذاشت و دوید . برادر را بیک دست
و بره را بدست دیگر از همدگر جدا کرد و نوازش خود را در بین
این دو نسل حیوان که بیک رشته محبت با هم مربوط بودند
بخش نمود .

-۷۸-

آغاز تابستان بود . چاشت گرم چنان می نمود که پایان نخواهد
یافت . زمین خشک از قشنگی و حرارت نفس می کشید.

(۶۸)

از کنار دریا صدائی بگوش می رسید : «ییا، عزیز من! ییا» .
 کتاب راستم . غرقه را باز کردم و برون فکریستم . دیدم
 گاومیش بزرگ و گل آودی، با چشمهای قانع و صبور، متحمل
 وحلیم بر کنار دریا ایستاده . بسرجوانی که تازانو در آب فرو
 رفته بود او را بآب تنی دعوت میکرد .
 تبسم کردم و مسرور شدم . يك احساس لطافت و نوازش
 در قلب خود حس کردم .

-۷۹-

اکثر به حیرت دچار میگردم که سرحد معرفت بین انسان
 و حیوان ، مخلوقیکه او را زبانی نیست . در کجا خواهد بود ؟
 راه ساده ای که در سینه دم خلقت ، قلب این دو مخلوق دران
 باهمدیگر رو برو شد ، از کسدا مین فردوس برین میگذشت .
 هر چند رشته نزدیکی این دو مخلوق از مدتی است فراموش
 شده ، باز هم ، اثر آن قدم هائیکه درین راه برداشته اند هنوز زودده
 نشده است .

هنوز گاهی ، ناگهانی ، در خلال موسیقی که عوالم
 آن مجهول است این خاطر خفی و غیره بیدار میشود و حیوان بروی
 انسان نگاه می کند . يك اعتماد ظریف و رقیق در نگاه او
 موجود است . انسان به چشمان حیوان می نگرد . سرور محبت
 در نگاه او دیده میشود .
 چنان می نماید که این دو دوست هر دو بروی خود تقاب افکنده

رساله باغبان پنجمین جلد

(۶۹)

و با هم رو برو میشوند: بطور نهانی يك، ديگر را، از خلال اينهمه تلبیس،
می شناسند .

-۸۰-

ای زن زیبا ! بيك نگاه میتوانی کنج های بزرگ و شایگان
سرود ها و نغماتی را که رباب شاعر پرورده است تاراج کنی
و به یغما ببری . ولی برای شنیدن ستایش آنها گوش نداری .
ازینرو من برای ستایش تو آمدم .

تو میتوانی مغرور ترین سرهای دنیا را در بایت به فروتنی
مرود آوری . آری! مگر تنها محبوبان تو که شهرت ایشان
مجهول است کسانی هستند که تو آنها را برای پرستش خود
می گزینی . ازینرو من ترا می پرستم .

هنگامیکه دستهای تو بهم می رسند، شکوه و عظمت شاهان
باین نزدیک شدن دستها ی تو بیشتر و بزرگتر میگردد .
ولی تو این دستها را برای روفتن خاک کلبه محقرت بکار
می اندازی . ازین در حیرتم .

-۸۱-

ای مرگ ! ای مرگ من ! چرا چنین آهسته بامن سرگوشی
میکنی ؟

هنگامیکه گلفها به رسیدن تاز یکی شا مگهان پژ مرده
میشوند، و حیوانات بخانه های خود بر میگرددند، تو دزدانه به
پهلوی من می آئی و کلامانی میگوئی که در نزد من مجهول هستند
و از آن به هیچ پی نمی برم .

(۷۰)

ای مرگ ، ای مرگ من ! آیا این همان شیوه است که باید
باز مزه های آهسته و بوسه های سرد ، مرا خراستار شوی ، بر بانی ،
بمشق دعوت کنی و دل مرا ببری ؟

* * *

ای مرگ !
آیا بزم مجلل تر و آرایش باشکوه تری برای عروسی ما
نخواهد بود ؟
آیا تو موهای پرشکن و سیاهت را به حمائلی از گلها
نخواهی آراست ؟
آیا هیچکس نخواهد بود که پرچم ترا بردارد و پیش روی تو
ببرد . آیا دامان شب از مشعل های فروزان تو آتشین و روشن
نخواهد شد ، ای مرگ من !

* * *

بیا و بگذار صدفهای تو در سکوت این شبی که خواب دران
معدوم است صدا کنند .
بیا و مرا باشال قرمزی بیوشان . دست مرا به فشار محکم
بگیر و مرا بستان .
بگذار عراده تو در درب خانه من آماده باشد و اسپان تو
بامراق در انتظار من شیهه کنند .
نقاب را از روی من بردار و باغ رو بروی من نگاه کن . ای مرگ !
ای مرگ من !

(۷۱)

—۸۲—

امشب باید بازی مرگ را با هم بازی کنیم: من و عروس من.
شب سیاه و ابرها متلون هستند. امواج بحردیوانه و خروشان
اند. ما بستر روه یاها و خوابهای خود را ترك کرده ایم. در را
باز گذاشته و برون آمده ایم: من و عروس من.
روی غوز قرار میگیریم. بادهای طوفانی باجر کتی و حشیانه
و جنون آمیز ما را حرکت میدهند.

عروس من با ترس و سرور تکان میخورد و خود را بسینه من
نزدیک می کنند عمر است که من به نوازش وی پرداخته
ام. برای او بستری از گل درست کردم. غرفه ها و در را بستم
تا روشنی های تیز چشمان او را آزار نکند.
به مهر و آرامش او را بوسیدم. بوسه من بر لبهای او بود.
آهسته باو سرگوشی کردم تا از خنده اندکی نساوان شد.
در غبار مبهم شیرینی و مهر مستور شده بود.

اورالمس کردم: این حرکت مرا جوا بی نداد. برای او
سرودم: نغمات من نتوانست او را بیدار کنند.

امشب، از بین وحشت، صدای طوفان بما رسیده است.
عروس من بخود لرزیده و جا بجا بیا ایستاده است. دست
مرا گرفته و بیرون آمده است.

موهای او در نسیم بازی میکند. نقاب او بلرزه در آمده است.
گلهای او روی سینه اش حرکت میکنند. صدای خفیفی ازان
شنیده می شود که از حرکت بر گشاها و گلبرگها پیدامیگردد.

(۷۲)

مرگ اورا جنبانیده به حیات افکنده است. من واو روبرو
شده ایم. قلبهای ما باهم مواجچه شده اند.

—۸۳—

آن زن در دامن تپه، در کنار کشتزار جواری، نزدیک چشمه ای که
آبهای خندان آن در سایه های آرام درختان سالخورده روان
است، زندگی میکرد. زنان برای پر کردن کوزه های خویش
بدانجامی آمدند. رهگذران آنجام می گرفتند و صحبت میکردند.
آن زن هر روز آنجا کار میکرد و با آهنگ آن چشمه خرو شده
نارویاهای خود محشور بود.

شامگاهی، مسافری، از فراز بلندی ای که با ابر پوشیده بود،
فرود آمد. موهایش چون مارهای خماری آلود بهم بیچیده
و آویخته بودند.

بحیرت پرسیدیم: «تو کیستی؟» خموشانه در کنار آن چشمه
خروشان نشست و به کلبه ای که آن زن در آن می زیست
به سکوت نگاه کرد. دلهای ما از هراس پر شد. چون شب آمد
بغانه برگشتیم.

بامداد، چون زنان به آن چشمه، نزدیک درختان «دیودر»
برای آب گرفتن رفتند درهای کلبه آن زن را فراز یافتند اما
آواز اوشنیده نه می شد. آن روی خندان او را چه شده بود؟
کوزه اوتهی روی زمین دیده می شد. چراغ اوسوخته بود.
هیچکس نمیدانست، بیش از آنکه بامداد هر آرسد، بکجا فرار
کرده بود. آن مسافر نیز رفته بود.

رساله باغبان پنجم: بلند

(۷۷)

در آغاز تابستان آفتاب گرم تر شد. برفها آب شدند. مادر کنار چشمه نشسته گریستیم. در اندیشه‌های خویش می‌گفتیم: «آیا در سرزمینی که وی به آنجا رفته است، چشمه‌ای خواهد بود که درین روزهای گرم و تشنه، کوزه‌خویش را ازان بر آب کند؟» بنومیدی از یکدیگر می‌پرسیدیم: «آیا درورای این تپه‌ها سرزمینی هست؟»

شب تابستان بود. نسیم از جنوب می‌وزید. من در کلبه‌وی، جائیکه چراغ خموش او دیگر روشن نشده بود نشسته بودم. ناگهان تپه‌ها از منظر من ناپدید شدند، چنانکه برده‌ای را یکسو زده باشند. «آه اینکه می‌آید اوست. فرزند من چطور هستی؟ شاد هستی؟ در زیر این آسمان پناه گناه تو کجاست؟ و، افسوس! چشمه ما دیگر اینجا نیست که قشنگی ترا فرو نشانند.»

گفت: «این همان آسمان است. تنها آن تپه‌ها دیگر در میان دیوار نمی‌کشند. این همان نهریست که اکنون در ریاست. این همان زمین که اکنون یک میدان پهناور است.» من آه کشیدم: «همه چیز اینجا است. تنها ما نیستیم.» با تبسم اندوهناکی گفت: «تو در دل من هستی.» بیدار شدم: خروش نهر و آواز برکهای «دبورد» را در دل شب شنوادم.

—۸۴—

ابرهای پامیز بر سایه‌های کشتزارهای سبز و زرد شا لی سیر می‌کند. آفتاب در پشت آنها می‌شتابد. زنبورها مکیدن شهد را فراموش می‌کنند، بیهوشانه سیر و زمزمه دارند: از باده روشنایی مدهوشند.

(۷۴)

مرغ های آبی در جزایر دریا بهیچ شادند و نشاط دارند.
برادران! بیایید، امروز درین سحر گاه، به خانه های خود برویم
و بکارهای خویش نپردازیم .

بیایید آسمان نیلگون بطوفان درآریم و طوری بشتابیم
که فواصل را تاراج کنیم .
خنده درفضا چنان سیر می کند که کف دریا روی سیلاب
می شتابد .

برادران! بیایید، بامداد، خود را به سرودها و نغمه ها بسیاریم.

—۸۵—

ای خواننده که پس از صد سال شعرهای مرا میخوانی، تو
کیستی؟ من نمیتوانم حتی یک گل ازین بهار غنی و یک خط
آتشین و زرین ابرهانی دور بتو بفرستم .

درد را فراز و بیرون نگاه کن! از باغ بر شکوفه خویش
خاطرات معطر گلها تیرا که صدسال پیش بزمان شده و ازین
رفته اند، گرد آور .

آن سرور زنده و خویش جاویدی را که در یکی از بامداد
های بهار سروده شده است، و صدای سرود آن صدسال سیر
کرده است در سرورهای قلبی خویش حس خواهی کرد .

یابان کتاب

رساله باغبان یمنه سالد

مهمترین آثار مترجم این کتاب

چاپ شده

- ۱ - پیشووا (ترجمه اثر جبران خلیل) چاپ کابل ۱۳۳۵
- ۲ - باغبان (ترجمه اثر تاگور) > > ۱۳۳۶
- ۳ - افسانه‌های مردم > > ۱۳۳۶
- ۴ - یکمده رساله‌ها برای معرفی افغانستان با نگلیسی (منطبعة لندن)

آماده به چاپ

- ۵ - لمعات بنکال (ترجمه از اثر تاگور)
- ۶ - دختر ناینا (ترجمه از انگلیسی)
- ۷ - عروس بیکس (> >)
- ۸ - عواطف (شامل یکمده مقالات)
- ۹ - اندیشه‌ها (شامل وجیزه‌ها)
- ۱۰ - منتخبات اشعار (فارسی و پنتو)
- ۱۱ - رویی کلیمه داره (تمثیل منظوم به پنتو)

رابند راناته تاگور به تاریخ ۶ می ۱۸۶۱ در خانواده جلیلی در کلکته به جهان آمده . پس از تحصیلات خصوصی در هند، سال ۱۸۷۷ بزم تحصیل به انگلستان سفر کرد . مگر زود بر گشت . هنوز جوان بود که در نویسندگی و شاعری در بنگال نامدار شد . در سال ۱۹۰۱ مدرسه «سانتی نیکتان» را نزدیک کلکته تأسیس کرد که مرکز بزرگ فرهنگ و هنر گردید. در ۱۹۱۳ جایزه نوبل را در ادب گرفت و هشت هزار پوند انعام آنرا در توسعه سانتی نیکتان صرف کرد . به غرب، انازونی و جاپان سفرها کرد. رهبر بزرگ هند شد. نشیده ملی آنکشور را آورده . کودکان و مردمان بینواری دوست داشت و همچو پدر مهربانی می زیست. در تابستان ۱۹۴۱ از جهان رفت. مجموعه شعر «گیتان جلی» از چند مجموعه بنگالی انتخاب و بانگلیسی ترجمه و نشر کرد (۱۹۱۳). «لال» (۱۹۱۳). «باغبان» (۱۹۱۴)، «اشعار کبیر» (۱۹۱۵)، «سید میوه» (۱۹۱۶) - سر تا سر جهان ترجمه و خوانده شدند. تاگور در بنگالی در حدود ۲۶ مجموعه شعر ، ۱۷ درامه ، ۵ کهدی ، ۶ مجموعه مخصوص سرود ، ۱۷ مجموعه شعر ، ۲ کتاب تعلیمی ، ۶ رومان ۴ داستان ، ۵ کتاب درباره هدف ملی دارد که همه ترجمه نشده . از جمله ترجمه ها در زبانهای مختلف جهان، آنچه دیگر به انگلیسی ترجمه شده اینست : «رشته های گسسته و دیگر حکایات»، «کانون فرهنگ هند» ، « وحدت خلاقه»، «لحن بروداع»، «لمحات بنگال»، «سفینه زرین» ، «داستان گورا» «سنگهای تشنه» ، «هند بزرگتر» ، «سخنرانی ها» ، «آموزش طوطی» ، «شخصیت» ، «دفنه سرخ» ، «مرغان گذران» ، «سخن رانی برچین» ، «زمان کودکی من» ، «مکانبات» و غیره و غیره . چنانکه مترجم این کتاب در مقاله مقدمه مینویسد، هر کس از ظن خود یار تاگور میشود . این سخن در مقاله هایی که شعرا و دانشمندان قرن ما همچو منجولان داوه ، آندره ژید ، کارل هوگمن ، و.ب. بیتس ، ای. تامپسن و غیره در باره اندیشه تاگور نوشته اند ، مشهود است . مترجم این کتاب، هنگام ترجمه و هنگام نوشتن مقدمه خود، مانند این دیگران بوده در «راه رسیدن بدل و دیده تاگور» (شاید بیشتر از دیگران) پیرو «قریحه و عواطف» شخص خود است . مگر درین قریحه و عواطف نیز، تجلی ای از تاگور می درخشد. دوستان شعر تاگور از خواندن و بازخواندن این مقاله مترجم بینباز نخواهند بود . روان فرهادی